



المخلاة

**المُخَلَّدَات** ۱. ج: سالم: مُخَلَّدَةٌ. ۲. [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی گل‌های مخمل‌نما، مخمل‌نمایان.  
**المُخَلَّدَةُ** (خ ل د): ۱. مؤنث مُخَلَّدٌ - خَلَّدٌ. ۲. مَثَلٌ مخمل‌نما.



المخلدة

**المُخَلِّص** (خ ل ص): ۱. فاعل خَلَّصَ: رهایی بخش. ۲. [در مسیحیت]: لقب حضرت عیسی (ع).

**المُخَلَّع** (خ ل ع): ۱. مفعول خَلَّعَ: ۲. مرد ناتوان و سست. ۳. مردی که گویی بند استخوانها یا دو سرینش از هم جدا شده باشد و در راه رفتن سرین خود را به چپ و راست افکند، فالج. ۴. دیوانه از بسیاری آشفتگی و پریشان‌حواسی.

**المُخَلَّق** (خ ل ق): ۱. مفعول خَلَّقَ: ۲. تیر نرم و فرمانمند. ۳. کیسه‌ای از چرم نرم، کیسه تیماجی.

**المُخَلَّل** (خ ل ل): ۱. مفعول خَلَّلَ: ۲. آنچه در (خَلَّ) سرکه انکنند و ترشی سازند چون خیار و بادمجان و سیر و پیاز، ترشی سفره. ج: مُخَلَّلَات: انواع ترشی، ترشیا (در اصطلاح عاقه) ترشیجات.

**المُخَلَّوَجَةُ** (خ ل ج): ۱. مؤنث مُخَلَّوَجٌ. - خَلَّجٌ. ۲. اندیشه‌ای درست که زود در مغز صاحبش خطور کرده (یا به اصطلاح در دلش خَلَّجان کرده) باشد. ۳. نیزه‌زنی از چپ و راست.

**المُخَلَّوْف** (خ ل ف): ۱. مفعول خَلَّوْفَ: ۲. جامه پیچیده و تا شده.

**المُخَلَّوْقَةُ** (خ ل ق): ۱. مؤنث مُخَلَّوْقٌ. ۲. (از اشعار) شعری که به غیر از سراینده آن منسوب شود، شعر مُنْخُولٌ.

**المُخَلَّلُول** (خ ل ل): ۱. مفعول خَلَّلُولَ: ۲. سوراخ شده. ۳. کوزه شتر لاغر.

**المُخَلَّلُولِق** (خ ل ق، مزید): ۱. فاعل اِخْلَوْلَقَ: ۲. بسیار نرم و صاف.

**المِخْمَار** (خ م ر): الكل سنج. Alcoholometer (E). مَخْمَخٌ مَخْمَخَةٌ العظم: مغز استخوان را بیرون آورد.

**المُخْمِد** (خ م د): ۱. فاعل ضَرَبَ: ۲. دستگاهی که ضربه یا تکان شدید را دفع کند، فنر ضِدَّ ضربه، ضربه‌گیر، (در

أَمْخَالٌ و مَخُولٌ.

**المِخْلَاة** (خ ل ی): توبره‌ای که در آن علف ریزند و بر گردن ستور آویزند، توبره کاه ستور. ج: مَخَالٌ.

**المِخْلَاط** (خ ل ط): ۱. بسیار معاشر و آمیزنده با مردم. ۲. درهم و پربشان‌کننده کار مردم. ج: مَخَالِيطٌ.

**المِخْلَاف** (خ ل ف): ۱. مرد بسیار وعده خلاف‌کننده، بسیار بدقول. ۲. جایی که آبادیها و روستاهای بسیار دارد، بخش، ناحیه، دهستان. ۳. بخشدار، حاکم بر ناحیه یا دهستان. ج: مَخَالِيفٌ.

**المِخْلَب** (خ ل ب): ۱. جنگال درندگان و پرندگان شکاری. ۲. داس. ج: مَخَالِبٌ.

**مِخْلَبُ التَّيْنِ** (لفظاً) جنگال ازدها، (تعبیراً) گیاهی انگلی از تیره خنکها.

Dragoon-Root (E), Pterospora (S)

**مِخْلَبُ العَقَابِ** (لفظاً): جنگال عقاب و (تعبیراً) گیاه اسطراغالوس که گیاهی است از تیره پروانه‌واران.

**المُخَلَّل** (خ ل ل): ۱. مفعول خَلَّلَ: ۲. مَجَّ پاکه زنان بر آن خلخال بندند.

**المُخَلِّد** (خ ل د): ۱. فاعل أَخَلَّدَ: ۲. آن که دیر پیر شود. ۳. آن که با وجود پیری دندانهایش نریخته باشد. ۴. جاودانی، سرمدی.

**المُخَلِّب** - أَخَلَّبَ: آب تیره و دارای لوش و لجن. **المُخَلِّس** (خ ل س): فاعل أَخَلَّسَ: دارای موهای سفید و سیاه. ج: خَلِّيسٌ.

**المِخْلَط** (خ ل ط): ۱. به معانی مِخْلَاط است. ۲. ابزاری که با آن دو چیز را درهم آمیزند، مخلوط‌کن. ج: مَخَالِيطٌ.

**المُخَلَّفَةُ** (خ ل ف): ۱. منزلگاه، مرحله، یک منزل راه. ۲. راه. ۳. جایی که درخت خِلاف (نوعی بید) بسیار دارد، بیستان. ج: مَخَالِفٌ. ۴. «نَوْمُ الصُّحَى - لِلنَّم»:

خواب نیمروزی موجب بدبویی دهان است.

**المُخَلَّقَةُ** (خ ل ق): سزاوار، شایسته - خَلِيقٌ.

**المُخَلَّب** (خ ل ب): ۱. مفعول خَلَّبَ: ۲. جامه پرنقش و نگار و زیور.

**مَغْنَ ۱ مَغْنًا** : ۱. گریست. ۲. - البتَرُ : از چاه آب کشید، آب برآورد. ۳. - العودُ : چوب را پوست کند. ۴. - الجِلْدُ : پوست را مالید، مالش داد.

**مَغْنَ ۲ مَغْنًا و مَغْنًا الشیءُ** : آن چیز دراز بود، یا شد.

**المَغْنِجُ** : مرد دراز - مَغْنًا.

**المَغْنُجُ** : دراز. ج : اَمْخَانُ.

**المَغْنُجُ** : ۱. مصد مَغْنُجُ. ۲. مرد بلندبالای آراسته و بانشاط، برومند و فعال. ج : مِخَانُ.

**المِغْنَاثُ** (خ ن ث) : ۱. مرد یا زن شکسته‌قامت و خمیده. ۲. بسیار شکسته و خمیده. ج : مَخَانِیْثُ.

**المِغْنَابَةُ** (خ ن ب) : ۱. تباهی، فساد. ۲. دوری، جدایی، هجران.

**المِغْنَةُ** : صحن سرای، حیاط منزل. - مَغْنَةٌ (معنی ۷) و مِغْنَةٌ (معنی ۲).

**المِغْنَقَةُ** (خ ن ق) : ۱. گردنبند، قلاده. ۲. آنچه با آن خفه کنند، وسیله خفه کردن. ۳. درچه‌ای که مجرای عبور بنزین یا گازوئیل را در اتومبیل می‌بندد.

**Choke (E)** : مَخَانِیقُ و مَخَانِیقُ.

**المِغْنُجُ** (خ ن ن) : ۱. ابزار برای بریدن. ۲. مرد دراز. ج : مَخَانُجُ.

**المِغْنَةُ** (خ ن ن) : ۱. بینی. ۲. تودماغی حرف زدن. ۳. حریم. ۴. دهانه راه. ۵. دهانه لوله ابریق. ۶. جای تنگ دزه. ۷. صحن خانه، حیاط. ۸. سال فراخ. ۹. وسیله روزی «فلان» - یفلان» : فلائی برای فلان کس وسیله رزق و روزی است. ۱۰. - البَطِیخُ لى ۱۰ : هندوانه غذای هر روز من است. ۱۱. «کونوا علی ۱۰ : بر روش او باشید. ج : مَخَانُجُ.

**المِغْنُثُ** (خ ن ث) : ۱. مَف. ۲. مَف. ۳. مرد فروهشته و خمیده و شکسته‌قامت چون زنان. ۳. نامرد، مرد زن‌صفت، مابون.

**المِغْنُثَةُ** : ۱. مؤنث مِغْنُثُ. ۲. زنی که اندکی از جوانی در او باقی مانده باشد.

**المِغْنُثُ** (خ ن ق) : ۱. مَف. ۲. جای افتادن طناب دار

اتومبیلها و ماشینهای متحرک) فنر و کمک‌فنر.

**مَغْمَسُ** (خ م س) : پنج تا پنج تا [خماس].

**المَغْمَصَةُ** (خ م ص) : ۱. مصد خَمَصَ و خَمَصَ و خَمَصَ. ۲. گرسنگی، خالی بودن شکم. در تعبیر قرآنی مراد آن نوع گرسنگی است که شکم را به پشت بچسباند و آدمی را لاغر و نزار کند و این غیر از مَجَاعَةٌ است که گرسنگی معمولی فردی حاصل از دیر غذا خوردن یا گرسنگی همگانی است. «فمن اضطرَّ فی مَغْمَصَةٍ» (قرآن مجید، مائده/ ۳) : پس هرکه در گرسنگی لاغرکننده به اضطرار افتد. و نیز «لا یُصِیْبُهُمْ ضَمًا و لا نُصَبٌ و لا مَغْمَصَةٌ فی سَبیلِ اللّٰهِ» (قرآن مجید، توبه/ ۳) : هیچ تشنگی و خستگی و گرسنگی لاغرکننده‌ای در راه خدا به ایشان نرسد (اعم).

**المُخْمَلُ** (خ م ل) : ۱. مَف. ۲. اَخْمَلُ. ۲. پارچه مخمل. ۳. پارچه پُرزدار، قطیفه.

**المُخْمَلِیَّةُ** : گل همیشه بهار. Marigold (E)

**المِغْمَةُ** (خ م م) : جاروب، جارو. ج : مَخَامُ.

**المُخْمِرُ** (خ م ر) : ۱. فا. تخمیرکننده. ۲. شراب‌ساز.

**المُخْمَرَةُ** (خ م ر) : ۱. مؤنث مُخْمَرُ. ۲. میش سرسفید، کله‌سفید.

**المُخْمَسُ** (خ م س) : ۱. مَف. ۲. خَمَسُ. ۲. پنج گوشه. ۳. پنج ضلعی، پنج بر.

**المُخْمَسَةُ** (خ م س) : ۱. مؤنث مُخْمَسُ. ۲. رسنی که از پنج رشته بافته شده باشد، رسن پنج لا. ۳. [فقه] : هر مسأله از مسائل مربوط به فرائض که پنج تن از صحابه در آن با یکدیگر اختلاف داشته باشند.

**المُخْمِنُ** (خ م ن) : ۱. فا - خَمَنُ. ۲. ارزباب، تخمین‌زننده قیمت و مقدار چیزها و کالاها.

**المُخْمِرُ** (خ م ر) : ۱. مَف. ۲. مست، می زده.

**المُخْمُوسُ** (خ م س) : ۱. مَف. ۲. «رَمَجٌ أَوْ ثَوْبٌ ۱۰ : نیزه یا پارچه و جز آن که پنج ذراع طول داشته باشد، (امروزه) : دو متر و نیم.

**مَغْنَ ۲ مَغَانَةَ الرَّجُلِ** : آن مرد بلندبالای آراسته و بانشاط شد، برومند و فعال شد.



المُخْمَلِیَّةُ

- بر گلو، اثر و جای طناب در گلویش شخص خفه شده. ۳. گلو، حلقوم «أخذ بِمَخْتَقِهِ»: گلویش را گرفت.
- المِخْتَنَةُ (خ ن ن): ۱. مؤنث مِخَن. ۲. صحن خانه، حیاط. ۳. آواز تودماغی. ۴. سال فراخ. ج: مَخَان. المَخْتُون: دیوانه از اَخَن (برخلاف قیاس) - اَخَن. المَخْوُض (م خ ض): (از شتران): شتری که درد زایمان گرفته باشد. ج: مَخْض.
- المَخْوُوف (خ و ف): چیز ترسناک، هراس انگیز، هولناک. المَخْوُول (خ و ل): ۱. فا - اَخَالَ. ۲. دارنده (خالوها) دانه‌های ارجمند و بزرگوار، دارای تبار خانوادگی شریف مادری.
- المُخْوَلُ ج: مَخَل و مَخْل.
- المَخِيْبَةُ (خ ی ب): مایه نومییدی و ناکامی.
- المَخِيخ (م خ خ): ۱. استخوان مغزدار. ج: مِخَاخ. ۲. فربه «هذه شاةٌ مَخِيخَةٌ»: این میشی فربه و پرگوش است. ج: مَخَائِخ.
- المَخِيخُ: ۱. مصغر مَخ. ۲. [تشریح]: مَخِجَه.
- المَخِيْر (م خ ر): شیری که آب در آن ریخته باشند.
- المَخِيض (م خ ض): شیری که با افزودن آب و ریختن و زدن در مشک کره آن را گرفته باشند، شیر چربی گرفته، نوعی دوغ بی چربی.
- المَخِيْط (خ ی ط): ۱. مف، مَخِيْط. ۲. گذرگاه. ۳. جامه دوخته، خیطالی شده. ۴. خطی که مار بر روی زمین گذارد. ج: مَخَائِط.
- المِخِيْط (خ ی ط): سوزن و آنچه با آن بدوزند. - خیط.
- المَخِيْل (خ ی ل): ۱. مف، مَخِيْل. ۲. خالدار، آن که روی پوست بدنش خال داشته باشد - مَخِيْل. ۳. سزاوار، شایسته «هو - للخير»: او شایسته نیکی است.
- المَخِيْل (خ ی ل): ۱. فا - اَخَالَ. ۲. آنچه یا آن که به خیر و نیکی مژده دهد. ۳. سخن دشوار.
- المَخِيْلَةُ (خ ی ل): ۱. مصر خَالَ - ۲. گمان. ج: مَخَائِل. ۳. نشان - ظهورت فيه مَخَائِلُ التَّجَابَةِ: نشانه‌های نجابت در او پیداست.
- المَخِيْلَةُ (خ ی ل): (از ابرها): ابری که گمان برند خواهد بارید ولی نیارد.
- المِخْتِم (خ ی م): دسته‌های درو شده کشت که جمع‌آوری شود.
- المَخِيْوَل (خ ی ل): ۱. مف. ۲. خالدار - مَخِيْل (معنی ۲).
- المَخِيْس (خ ی س): ۱. مف - خَيْس. ۲. جای تذلیل و آرام و مطیع کردن. ۳. زندان.
- المَخِيْس (خ ی س): ۱. فا - خَيْس. ۲. زندان.
- المُخَيْم (خ ی م): ۱. مف - خَيْم. ۲. خیمه‌گاه، جایی که در آن چادر زنند، اردوگاه لشکر. اردوگاه آفت‌دیدگان طبیعی یا آوارگان (جدید). ۳. «الكَشَاف»: اردوی پیشاهنگی. ۳. «نَارٌ س»: آتشی که پیشاهنگان در اردو برافروزند و پیرامون آن به بازی و شب‌نشینی پردازند. ج: مَخِيْمَات.
- المَدَائِح ج: ۱. مَدِيْح. ۲. مَدِيْحَةٌ.
- المَدَائِك ج: مَدِيْكَةٌ.
- المَدَائِن (م د ن): ۱. ج: مَدِيْنَةٌ. ۲. اسم خاص، شهر معروف مداین، مداین در ساحل دجله، تیسفون (تیسفون).
- المَدَاب ج: ۱. مَدَب. و ۲. مَدَبَةٌ.
- المَدَائِح ج: مَدْبَحَةٌ.
- المَدَائِر (د ب ر): ۱. مف - دَائِر. ۲. کسی که پدر و مادرش کریم و ارجمند نباشند.
- المَدَائِر (د ب ر): ۱. فا - دَائِر. ۲. دارنده (دایر) آخرین شماره تیر قمار که برنده نباشد.
- المَدَائِع ج: مَدْبَعَةٌ و مَدْبَعَةٌ.
- المَدَائِح ج: مَدْبَعَةٌ.
- المَدَائِحِين ج: مَدْبَعَان.
- المَدَائِحِض ج: مَدْبَعُضَةٌ.
- المَدَائِحِي و مَدَائِح ج: مَدْبَعَاة.
- المَدَائِح ج: ۱. مَدْبَح و ۲. مَدْبَح (معنی ۲).
- المَدَائِحِل ج: مَدْبَحِل.
- المَدَائِحِين ج: ۱. مَدْبَحْن و ۲. مَدْبَحْنَةٌ و ۳. مَدْبَحْنَةٌ.
- المَدَائِحِيل ج: مَدْبَحُول.

- المِداد** ۱ ج: مَدَّ و ۲ مَدَّید. ۳ مص. مَادَّ. ۴ مرکب، جوهر (که در دوات و خودنویس ریزند) ۵ روغن و مانند آن که بدان چراغ را روشن کنند. ۶ نظیر، مانند «هذیان علی بی واحد»: این دو بر یک مثال و مانند همنند. ۷ روش، شیوه، طریقه «بنوا بیوتهم علی بی واحد»: خانه‌های خود را بر یک شیوه ساختند. ۸ «سبحان الله سَ السَّموات»: ستایش مر پروردگار را به شمار و گستردگی آسمانها. ۹ کود. ج: أَمْدَة. **المَدَادَة**: حفره‌ای که ماهیگیران در آن کرم پرورش دهند تا به وقت لازم طعمه قلاب ماهی‌گیری کنند.
- المَدَار** (د و ر): ۱ آنچه چیزی برگرد آن می‌چرخد. ۲ آنچه کار بر آن جریان دارد. ۳ [کیهان‌شناسی] «سَ الكوكب»: دایره‌ای که سیاره‌ای در یک روز در آسمان رسم می‌کند، مسیر ستاره.
- المَدَارِئ** (مَدَارِء) ج: مَدْرَأ. **المَدَارِة**: کارِ گِلکار، گِلکاری. ۲ مزد گِلکار.
- المَدَارِة** (د و ر): پوستی که آن را به صورت ظرفی گرد بر حلقه‌ای آهنین دوخته باشند و با آن از چاه آب کشند، (در اصطلاح خراسان) ذَلِ آبکشی، دلو پوستی.
- المَدَارِج** ج: ۱ مَدْرَج. و ۲ مَدْرَجَة.
- المَدَارِيس** ج: ۱ مَدْرَس. و ۲ مَدْرَسَة.
- المَدَارِج** ج: مَدْرَجَة.
- المَدَارِی** و **مَدَارِ** ج: مَدْرَی.
- المَدَارِيس** ج: مَدْرَاس.
- المَدَارِین** ج: مَدْرَان.
- المَدَاس** (د و س): کفش، پایتابه، پای‌افزار، چاروق.
- المَدَاسَة** (د و س): جای خرمن‌کوبی، جایی که حبوب را بکوبند، خرمنگاه، خرمن‌جای.
- المَدَاس** ج: مَدَس.
- المَدَاسِيع** ج: ۱ مَدَسَع. و ۲ مَدَسَع.
- المَدَاص** (د ی ص): ۱ مف. ۲ جای فرو رفتن در آب، جای غوص کردن. ۳ زمان یا مکان (ذَبِص) گریختن، شادمان شدن، چرخیدن، برگشتن و منحرف شدن.
- المَدَاعِر** و **المَدَاعِیر** ج: دَاعِرَة (برخلاف قیاس).
- المَدَاعِيس** ج: ۱ مَدْعَاس. ۲ مَدْعَس. ۳ مَدْعَس.
- المَدَاعِص** (د ع ص): ۱ نیزه‌ها. ۲ بسیار نیزه‌زنندگان. ۳ مردگان متلاشی شده اجساد.
- المُدَاعِیک** (د ع ک): دشمن سخت‌ستیز، دشمن سرسخت.
- المُدَاعِی** ج: مَدْعَاة (نا).
- المُدَاعِینِيس** ج: مَدْعَاس.
- المُدَاعِيق** ج: مَدْعَق.
- المُدَاعِیج** ج: مَدْعُوج.
- المُدَاعِیق** (د ع ق): سواران و اسبان پیشتاز که در غارت مردم را زیر دست و پا لگد می‌کنند.
- المُدَاعِیر** ج: مَدْعَرَة.
- المُدَاعِیل** ج: مَدْغَل.
- المُدَاعِی** ج: مَدْفَاة.
- المُدَاعِيع** ج: ۱ مَدْفَع. ۲ مَدْفَع.
- المُدَاعِین** ج: مَدْفَن و مَدْفِن.
- المُدَاعِینِيع** (د ف ع) ۱ ج: مَدْفَاع. ۲ شترانی که چندان گیاهی را بچرند که از کوتاهی به زمین بچسبند.
- المُدَاعِيع** ج: مَدْفَع.
- المُدَاعِيق** ج: ۱ مَدْق و مَدْق. ۲ مَدْقَة و مَدْقَة.
- المُدَاعِینِيس** ج: مَدْقَس.
- المُدَاعِینِيع** ج: ۱ مَدْقَاع و ۲ مَدْقَع و ۳ مَدْقَع.
- المُدَاک** (د و ک): ۱ مص. دَاک. ۲ سنگ صلايه، سنگی که با آن ادویه معطر ساینند. ج: مَدَاوک.
- المُدَاکَة** (د ی ک): زمین پُر (دیک) خروس. ← مَدِیْکَة.
- المُدَالیث** (د ل ث): ۱ جایهای کارزار. ۲ آب‌رو رودها.
- المُدَال** ج: مَدَل.
- المُدَالِيب** ج: مَدَلِیَة.
- المُدَالِج** ج: ۱ مَدَلْج. و ۲ مَدَلْجَة و مَدَلْجَة.
- المُدَالِیک** ج: مَدَلْک و مَدَلْکَة.
- المُدَالِیک** (د ل ک): ۱ فا. ۲ آن که از پستی نتواند دم زند یا سخنی گوید.
- المُدَالِکَة** (د ل ک): ۱ مص. دَاک. ۲ تعلل کردن، دست به دست کردن، درنگی کردن. ۳ به هنگام

- درخواست پافشاری کردن، سماجت در درخواست. ۴  
شکیبایی.
- المَدَالِيَّة مع: ۱. مدال، نشان که برای افتخار دهند.  
Medal (E) ۲. کبیرة: نشان و مدال بزرگ، مدالیون  
(المو).  
Medallion (E)
- المُدَام (د و م): ۱. مف - اَدَام. ۲. شراب. ۳. باران  
پیوسته.  
المُدَامَة (د و م): شراب.
- المُدَامِجَة (د م ج): ۱. مص دَامَج. ۲. موافقت،  
سازگاری با یکدیگر. ۳. مناسبت با هم. ۴. پوشاندن  
دشمنی.
- المَدَامِيد ج: مَدْمَد.
- المَدَامِيع ج: مَدْمَع.
- المَدَامِيك ج: مَدْمَك.
- المَدَام ج: مَدْمَة.
- المَدَامِيك ج: مَدْمَاك.
- المَدَانِيس ۱ ج: مَدْنَس. ۲. جایهای ناپاک و آلوده. ۳.  
عیبها، کاستیها، معایب.
- المَدَانِيْس ج: ۱. مَدْنَاس. ۲. دَنَس (برخلاف قیاس).
- المَدَاهِرَة (د ه ر) روزگاری با کسی یا چیزی بسر بردن.  
المَدَاهِين ج: ۱. مَدْهِن. و ۲. مَدْهِن.
- المَدَاهِنَة (د ه ن): ۱. مص دَاهِن. ۲. خیانت کردن،  
حيله زدن، فریب دادن.
- المَدَاهِين: جنسی از گیاهان پایا از تیره (أَدْنِيَات)  
گوشواران که بعضی از آنها زینتی هستند، گیاه  
آفتاب چرخ، نام دیگر آن زَهْرَة الشَّمْس است (با گُل  
معروف آفتابگردان تفاوت دارد).
- المُدَاوَة: ۱. مص داوَى. ۲. درمان کردن، معالجه.  
المَدَاوِس ج: مَدْوَس.
- المَدَاوِس: مرغابی منقار قاشقی - ابوملّقة.
- المَدَاوِك ج: ۱. مَدَاك. و ۲. مَدْوَك.
- المَدَاوِم ج: مَدْوَم.
- المَدَاوِي (د و ی) - داوَى: ۱. پزشک، طبیب. ۲.  
معالجه کننده، درمان کننده (المو).
- المَدَاوِيس ج: مَدْوَس.
- المَدَاوِس: مرغابی منقار قاشقی - ابوملّقة.
- المَدَاوِك ج: ۱. مَدَاك. و ۲. مَدْوَك.
- المَدَاوِم ج: مَدْوَم.
- المَدَاوِي (د و ی) - داوَى: ۱. پزشک، طبیب. ۲.  
معالجه کننده، درمان کننده (المو).
- المَدَاوِيس ج: مَدْوَس.
- المَدَاوِس: مرغابی منقار قاشقی - ابوملّقة.
- المَدَاوِك ج: ۱. مَدَاك. و ۲. مَدْوَك.
- المَدَاوِم ج: مَدْوَم.
- المَدَاوِي (د و ی) - داوَى: ۱. پزشک، طبیب. ۲.  
معالجه کننده، درمان کننده (المو).



المَدَامِين

- مَدَاخِنُ. مردی که در کارهای خود روشی خوب داشته باشد و نیک وارد امور شود. ج: مَدَاخِنُ.
- المَذْحَلُ (د خ ل): ۱. مف. ۲. پست، ناکس و پُر مَدْعَا. ۳. پسرخواننده - دَعِي (معانی ۱-۳).
- المَذْحَنُ (د خ ن): ۱. جایی که از آن دود برآید، جای دود. ۲. خانه‌ای که در آن تخم کرم ابریشم پرورش دهند تا کرم و پيله‌ساز شود. ج: مَدَاخِنُ.
- المَذْحَنَةُ (د ج ن) دودآهنگ، دودکش. ج: مَدَاخِنُ.
- المَذْحَنَةُ (د خ ن): منقل، مجمر، آتشدان. ج: مَدَاخِنُ.
- المَذْحُولُ (د خ ل): ۱. مف. ۲. مَ عَلَيْهِ: آن که در جسم یا عقلش نقص و فساد باشد. ۳. لاغر، ناتوان. ۴. شجرهٔ مَ: درختی که از درون پوسیده و بویناک شده باشد.
- مَدَّ مَدًّا ۱. التَهَاؤُ: روز دراز و روشنی آن گسترده شد. ۲. مَ الشَّيْءِ أَوْ بِهِ: آن چیز را دراز کرد، پهن کرد، گسترده، بدان افزود. ۳. مَ اللّٰهُ عَمْرَه: خدا عمر او را دراز کرد، یا به صیغهٔ دعا، طولانی بگرداند! ۴. مَ الحَرْفُ: حرف را در تلفظ کشید، یا مَدَّ تَلْفُظَ كَرَد. ۵. مَ ه: او را یاری کرد، به او مدد رساند، پناهِش داد. ۶. مَ الجَنْدُ: به لشکر یاری رساند و آنها را تقویت کرد. ۷. مَ الدَّوَاةُ: در دوات (بماد) مرگب ریخت. و ۸. مَ الدَّوَاةُ: مرگب دوات را زیاد کرد، بر آن افزود. ۹. مَ السَّرَاةُ بِالسَّلِيْطِ: در چراغ روغن ریخت. ۱۰. مَ القَلَمُ مِنَ الدَّوَاةِ: قلم را در دوات فرو برد و مرگب برداشت تا بنویسد. ۱۱. مَ الأَجَلَ: مَدَّتْ يَأْمَهْلَتُ رَا طَوْلَانِي كَرَد. ۱۲. مَ بِالمَدِينِ: به بدهکار مهلت و فرصت داد. ۱۳. مَ الحَبْلُ: ريسمان را کشید. ۱۴. مَ بَصْرَه إِلَى كَذَا: به فلان چیز چشم دوخت، بسیار نگریست. ۱۵. مَ الرَّجُلُ فِي غِيَه: آن مرد را دیرزمانی در خطای خود نگهداشت، او را در گمراهیِش زمان داد و به خود رها کرد. ۱۶. مَ الجَمَالُ: شتران را زمانی دراز آب داد. ۱۷. مَ التَّهْرُ أَوْ البَحْرُ: آب رودخانه بالا آمد، یا دریا مَدَّ كَرَد. ۱۸. مَ النَّهْرُ: رودخانه جاری شد. ۱۹. مَ المَاءُ النَّهْرُ أَوْ البَحْرُ: آب سطح رودخانه یا دریا را بالا آورد و طغیان کرد. ۲۰. مَ فِي
- مَدَاخِنُ. ۱. مَوْتٌ مَذْحِنٌ - أَدْخَنُ. ۲. (از ابرها): ابر پرباران. مَدَّحٌ مَدْحًا: ۱. ه: او را ستود، مدح کرد. ۲. مَ - بَسْتَانَه: بوستان خود را پهناور و گسترده ساخت. المِدْحُ ج: مِدْحَةٌ. المِدْحَةُ (د ح ی): رُوؤُكُ كَوْدَكَان. ج: مَدَاخِنُ. المِدْحَةُ: ۱. ستایش، مدح. ۲. آنچه بدان کسی یا چیزی را بستایند. ج: مَدْحٌ. المَذْحُوجُ (د ح ر ج): ۱. مف. مَ - دَخْرَجَ. ۲. گردآوری شده، توده و انباشته شده. المَذْحُوجُ (د ح ر ج): ۱. فَا - دَخْرَجَ. ۲. سوسکِ سرگین‌غلطان، سرگین‌گردان. المَذْحِصَةُ (د ح ض): جای لیز که در آن بلغزند، لغزشگاه. ج: مَدَاخِضٌ. المَذْحُوجُ (د ح ج): ۱. مف. ۲. پنهان شده در زمین، دفن شده. ۳. «بَيْتٌ مَ»: خانهٔ هموار و وسیع. المَذْحُورُ (د ح ر): ۱. مف. دور رانده شده، طرد شده. ۲. شکست‌خورده، مغلوب. المَذْحُوسُ (د ح س): ۱. مف. ۲. «بَيْتٌ مَ»: خانهٔ پُر جمعیت. المَذْحِي (د ح ی): جای تخم نهادن شتر مرغ در صحرا و ریگزار - أَدْجِي (معنی ۱) و أَدْخُوَّة. مَدَّحٌ مَدْحًا ۱. بزرگ و شکوهمند شد. ۲. ه: از او بزرگتر و باشکوه‌تر شد. ۳. ه: او را کمکی تمام و کامل کرد، به او کمک اساسی کرد. مَدَّحٌ مَدَاخَةَ الرَّجُلِ: آن مرد بزرگ و شکوهمند شد. المَدْحُ: ۱. مصدح. ۲. یاری و کمک کامل و تمام. ۳. (از مردان): مرد بزرگ و باشکوه. ۴. (از دریاها): دریای پهناور و موج و متلاطم. ج: مِدَاخٌ. المَدْحَاءُ ج: مَدِيْنَح (معنی ۱). المَدْحَةُ ج: مَادِيخ. المَذْحَلُ (د خ ل): ۱. مصدح. ۲. در آمدن، داخل شدن. ۳. جای داخل شدن، درون شو. ۴. «رَجُلٌ حَسَنٌ

السیر: گذشت، عبور کرد. ۲۱ - الأرض: در آن زمین خاک آورد و ریخت و کود داد و آن را تقویت کرد. ۲۲ - ه: به او مهلت داد. ۲۳ - الشیء: آن چیز را کشید.

مَدَّ - مَدَّاداً (لا) ۱. التَهَّز: آب رود روان شد. و ۲ - التَهَّز: آب رود بسیار شد. ۳ - التَهَّز: روز بالا گرفت و دراز شد. ۴ - مِنَ الدَّوَاةِ: با قلم از میان دوات مرکب برداشت. ۵ - ه: به او بخشید، عطا کرد (لس).

مَدَّ - مَدَّيْنِدًا (لا) فی السیر: عبور کرد، گذشت.

المَدَّ: ۱. مص مَدَّ ۲. سیل. ج: مَدَّود. ۲. دوری، فاصله، مسافت «بینی و بینته - البصر»: میان من و او یک دید یا چشم انداز یا چشم رس فاصله است. ۳. بالا آمدن روز. ۴. - البحر: مد و بالا آمدن آب دریا، طغیان آب دریا. ۵. علامتی که روی الف کشیده می‌گذارند و به شکل (أ) می‌نویسند.

المَدَّ: پیمانه‌ای که در نقاط مختلف اندازه‌های متفاوت دارد، در عراق برابر با دو رطل و در حجاز برابر با یک رطل و یک سوّم رطل و در شرع به اندازه پری دو کف دست یا یک ربع صاع و اجمالاً برابر ۱۸ لیتر. ج: امداد و مَدَّة و (الر) مَدَاد.

المَدَّد: ۱. یاری، فریادرسی، کمک. ۲. لشکر، سپاه. ج: امداد.

المَدَّد ج: مَدَّة.

المَدَّد ج: مَدَّيْنِد.

المَدَّاح ج: مَادِح.

المَدَّاح ج: مَادِح.

المَدَّاد (م د د): ۱. قلم خودنویس. ۲. گیاه بالارونده مانند رز بالارونده. ۳. ریشه گیاهانی که به طور افقی در زیر زمین پیشروی کنند، ریشه افقی رونده.

المَدَّاش (م د ش) «رَجَلٌ سَ الید»: مرد سست دست، دارنده دست سست و شل.

المَدَّان: گیاه ریحان چینی، شاهسپریم چینی.

المَدَّان: ۱. آب بسیار شور. ۲. آبی که از زمین بیرون بتراود.

المَدَّة ج: مَدَّ.

المَدَّة: ۱. مصدر مَرَّة از مَدَّ. ۲. یک بار فرو کردن قلم در دوات. ۳. علامتی که روی الف کشیده می‌گذارند به این شکل (مَآب)، علامت مَدَّ.

المَدَّة: ۱. مصدر بیان نوع از مَدَّ. ۲. چرک زخم، ریم.

المَدَّة: ۱. هنگام، مدت، زمان، وقت. ۲. پایان زمان و مکان، مَدَّت معین. ۳. مرکب، جوهر که با آن نویسند. ج: مَدَّد.

المَدَّوْر (د ث ر) - إِذْثَر: جامه پوش، لباس یا جاجیم و جز آن پوشنده.

مَدَّخ تَمْدِيحاً (م د ح) ه: او را بسیار ستود، بسیار مدح کرد.

مَدَّد تَمْدِيحاً (م د د) ه: آن چیز را گسترده و دراز کرد، کشید، کش داد. ۲ - المَدَّة أو غیرها: مدت و مانند آن را طولانی کرد، مهلت را تجدید کرد.

مَدَّر تَمْدِيحاً (م د ر) ه: المكان: آن جا را گیل اندود کرد. ۲ - ت الضیغ: گفتار سرگین بسیار افکند.

مَدَّش تَمْدِيحاً (م د ش): اندک اندک داد، کم کم بخشید.

المَدَّعَس (د ع س): ۱. مف. ۲. جای تنور و اجاق یا جای کباب کردن گوشت.

المَدَّعَم (د ع م) ه: مف - إِذْعَم. ۲. پناهگاه، تکیه گاه.

المَدَّعِي (د ع و): ۱. فاعل - إِذْعَى. ۲. خواهان، شاکی. ۳. «المَدَّعِي العام»: دادستان کُل، مدعی العلوم. ۴. متظاهر.

۵. حيله گر، دجال، حقه باز. ۶. مغرور. (المو ۴ و ۵ و ۶).

المَدَّعِي عَلَيْهِ [قانون] (در محاکمات دادگستری):

خوانده، آن که بر ضد او ادعایی شده.

مَدَّن تَمْدِيحاً (م د ن) ه: المدائن: شهرها را ساخت، مدینه‌ها بنا کرد. ۲ - ه: او را متمدن کرد.

المَدَّة ج: مَادَة.

المَدَّيْد: گیاهی با ریشه‌های دونده از تیره صقلابیها که انواعی بسیار دارد که بیشتر آنها صحرایی و برخی تزئینی است.

مَدَّر مَدَّراً ه: المكان: آنجا را گیل اندود کرد. ۲ - الحوض: میان سنگهای حوض را با گیل مسدود کرد،



المَدَّان



المَدَّيْد

- درزها و شکافهای حوض را گرفت.
- مَدْرَۃ** : ۱. کلان شکم شد، شکم گنده شد. ۲. ~ الصَّبِيّ: کودک در شلوار خود مدفوع کرد. ۳. ~ الضَّبْعُ: پهلوهای گفتار از خفتن بر خاک تیره رنگ و خاک آلود شد.
- المَدْرَۃ** : ۱. مص مصَدْرَۃ. ۲. گل و لای، لجن، (در اصطلاح خراسان) لوش، گلی که در آن ریگ نباشد. ۳. کلوخ. ۴. خاک چسبناک. ۵. شهرها و آبادیها. ۶. وطن، حَضْر. واحد آن مَدْرَۃ است.
- المُدْرَج** : ۱. مُدْرَج. ۲. مُدْرَج. ۳. مُدْرَج. ۴. مُدْرَج. ۵. مُدْرَج. ۶. مُدْرَج. ۷. مُدْرَج. ۸. مُدْرَج. ۹. مُدْرَج. ۱۰. مُدْرَج. ۱۱. مُدْرَج. ۱۲. مُدْرَج. ۱۳. مُدْرَج. ۱۴. مُدْرَج. ۱۵. مُدْرَج. ۱۶. مُدْرَج. ۱۷. مُدْرَج. ۱۸. مُدْرَج. ۱۹. مُدْرَج. ۲۰. مُدْرَج. ۲۱. مُدْرَج. ۲۲. مُدْرَج. ۲۳. مُدْرَج. ۲۴. مُدْرَج. ۲۵. مُدْرَج. ۲۶. مُدْرَج. ۲۷. مُدْرَج. ۲۸. مُدْرَج. ۲۹. مُدْرَج. ۳۰. مُدْرَج. ۳۱. مُدْرَج. ۳۲. مُدْرَج. ۳۳. مُدْرَج. ۳۴. مُدْرَج. ۳۵. مُدْرَج. ۳۶. مُدْرَج. ۳۷. مُدْرَج. ۳۸. مُدْرَج. ۳۹. مُدْرَج. ۴۰. مُدْرَج. ۴۱. مُدْرَج. ۴۲. مُدْرَج. ۴۳. مُدْرَج. ۴۴. مُدْرَج. ۴۵. مُدْرَج. ۴۶. مُدْرَج. ۴۷. مُدْرَج. ۴۸. مُدْرَج. ۴۹. مُدْرَج. ۵۰. مُدْرَج. ۵۱. مُدْرَج. ۵۲. مُدْرَج. ۵۳. مُدْرَج. ۵۴. مُدْرَج. ۵۵. مُدْرَج. ۵۶. مُدْرَج. ۵۷. مُدْرَج. ۵۸. مُدْرَج. ۵۹. مُدْرَج. ۶۰. مُدْرَج. ۶۱. مُدْرَج. ۶۲. مُدْرَج. ۶۳. مُدْرَج. ۶۴. مُدْرَج. ۶۵. مُدْرَج. ۶۶. مُدْرَج. ۶۷. مُدْرَج. ۶۸. مُدْرَج. ۶۹. مُدْرَج. ۷۰. مُدْرَج. ۷۱. مُدْرَج. ۷۲. مُدْرَج. ۷۳. مُدْرَج. ۷۴. مُدْرَج. ۷۵. مُدْرَج. ۷۶. مُدْرَج. ۷۷. مُدْرَج. ۷۸. مُدْرَج. ۷۹. مُدْرَج. ۸۰. مُدْرَج. ۸۱. مُدْرَج. ۸۲. مُدْرَج. ۸۳. مُدْرَج. ۸۴. مُدْرَج. ۸۵. مُدْرَج. ۸۶. مُدْرَج. ۸۷. مُدْرَج. ۸۸. مُدْرَج. ۸۹. مُدْرَج. ۹۰. مُدْرَج. ۹۱. مُدْرَج. ۹۲. مُدْرَج. ۹۳. مُدْرَج. ۹۴. مُدْرَج. ۹۵. مُدْرَج. ۹۶. مُدْرَج. ۹۷. مُدْرَج. ۹۸. مُدْرَج. ۹۹. مُدْرَج. ۱۰۰. مُدْرَج.
- کبک، کبک زار، ج: مَدَارِج و مَدْرَجَات. ۷. مَدَارِج الأکمة: راههای دشوار کوهستانی.
- المُدْرَج** (د ر ر): ۱. بسیار شیرده. ۲. ~ یَلْبُول: داروی ادرارآور، داروی پیشاب آور.
- المُدْرَب** (د ر ب): ۱. مف - دَرَب. ۲. مَجْرَب، کاردان، کارآزموده. ۳. تعلیم یافته. ۴. سختی دیده، رنج کشیده. مصیبت دیده، بلارسیده. ۵. شیر بیشه.
- المُدْرَب** (د ر ب): ۱. فا - دَرَب. ۲. مرتبی، آن که به سربازان تعلیمات نظامی دهد، جنگ آموز، مشق دهنده سربازان. ۳. مرتبی ورزشی.
- المُدْرَۃ**: جنسی از گیاهان صحرائی یکساله و پایا از تیره پروانه واران که تمام علفی هستند و خواص دارویی و پیشاب آوری دارند. گیاه سداب بزرگ، نام دیگر آن مَکْنَانَة است.
- المُدْرَج** (د ر ج): ۱. مف - دَرَج. ۲. امفی تأتر. ۳. پله های نشستن تماشگران در میدانهای ورزشی.
- المُدْرَس** (د ر س): ۱. فا - دَرَس. ۲. مَقْرِي، قرآن خوان. ۳. معلم، استاد.
- المُدْرَع** (د ر ع): ۱. مف - دَرَع. ۲. نوعی مورچه خوار امریکایی که انواع بسیار دارد و همه پوششی سخت چون قاب بر اندام دارند، آرمادیلو.
- المُدْرَعَة** (د ر ع): ۱. مف - دَرَع. ۲. مؤنث مُدْرَع. ۳. کشتی جنگی، ناو زره پوش، رزمناو.
- المُدْرَس** (د ر س): ۱. بسیار درس گوی، بسیار درس آموز. ۲. کتاب درسی، کتابی که تدریس شود. ۳. جایی که در آن درس می خوانند، مدرسه. ۴. خرمن کوب. ج: مَدَارِس.
- المُدْرَسَة** (د ر س): ۱. مدرسه، آموزشگاه. ج: مَدَارِس. ۲. شیوه ای از شیوه های ادبی و هنری و مانند آنها، مکتب ادبی یا هنری چون مکتب کلاسیک و رومانیک و رالیسم. ۳. ~ هذه ~ التَّعَمُّ: این راه برکتها و نعمتهاست. ۴. مکتب فکری، دکترین، نظریه. ۵. ~ ابتدائیه: مدرسه ابتدائی، دبستان. ۶. ~ اعدادیه: مدرسه آماده سازی، آمادگی. ۷. ~ تجاریه: مدرسه
- مَدْرَۃ: ۱. کلان شکم شد، شکم گنده شد. ۲. ~ الصَّبِيّ: کودک در شلوار خود مدفوع کرد. ۳. ~ الضَّبْعُ: پهلوهای گفتار از خفتن بر خاک تیره رنگ و خاک آلود شد.
- المَدْرَۃ**: ۱. مص مصَدْرَۃ. ۲. گل و لای، لجن، (در اصطلاح خراسان) لوش، گلی که در آن ریگ نباشد. ۳. کلوخ. ۴. خاک چسبناک. ۵. شهرها و آبادیها. ۶. وطن، حَضْر. واحد آن مَدْرَۃ است.
- المُدْرَج**: ۱. مُدْرَج. ۲. مُدْرَج. ۳. مُدْرَج. ۴. مُدْرَج. ۵. مُدْرَج. ۶. مُدْرَج. ۷. مُدْرَج. ۸. مُدْرَج. ۹. مُدْرَج. ۱۰. مُدْرَج. ۱۱. مُدْرَج. ۱۲. مُدْرَج. ۱۳. مُدْرَج. ۱۴. مُدْرَج. ۱۵. مُدْرَج. ۱۶. مُدْرَج. ۱۷. مُدْرَج. ۱۸. مُدْرَج. ۱۹. مُدْرَج. ۲۰. مُدْرَج. ۲۱. مُدْرَج. ۲۲. مُدْرَج. ۲۳. مُدْرَج. ۲۴. مُدْرَج. ۲۵. مُدْرَج. ۲۶. مُدْرَج. ۲۷. مُدْرَج. ۲۸. مُدْرَج. ۲۹. مُدْرَج. ۳۰. مُدْرَج. ۳۱. مُدْرَج. ۳۲. مُدْرَج. ۳۳. مُدْرَج. ۳۴. مُدْرَج. ۳۵. مُدْرَج. ۳۶. مُدْرَج. ۳۷. مُدْرَج. ۳۸. مُدْرَج. ۳۹. مُدْرَج. ۴۰. مُدْرَج. ۴۱. مُدْرَج. ۴۲. مُدْرَج. ۴۳. مُدْرَج. ۴۴. مُدْرَج. ۴۵. مُدْرَج. ۴۶. مُدْرَج. ۴۷. مُدْرَج. ۴۸. مُدْرَج. ۴۹. مُدْرَج. ۵۰. مُدْرَج. ۵۱. مُدْرَج. ۵۲. مُدْرَج. ۵۳. مُدْرَج. ۵۴. مُدْرَج. ۵۵. مُدْرَج. ۵۶. مُدْرَج. ۵۷. مُدْرَج. ۵۸. مُدْرَج. ۵۹. مُدْرَج. ۶۰. مُدْرَج. ۶۱. مُدْرَج. ۶۲. مُدْرَج. ۶۳. مُدْرَج. ۶۴. مُدْرَج. ۶۵. مُدْرَج. ۶۶. مُدْرَج. ۶۷. مُدْرَج. ۶۸. مُدْرَج. ۶۹. مُدْرَج. ۷۰. مُدْرَج. ۷۱. مُدْرَج. ۷۲. مُدْرَج. ۷۳. مُدْرَج. ۷۴. مُدْرَج. ۷۵. مُدْرَج. ۷۶. مُدْرَج. ۷۷. مُدْرَج. ۷۸. مُدْرَج. ۷۹. مُدْرَج. ۸۰. مُدْرَج. ۸۱. مُدْرَج. ۸۲. مُدْرَج. ۸۳. مُدْرَج. ۸۴. مُدْرَج. ۸۵. مُدْرَج. ۸۶. مُدْرَج. ۸۷. مُدْرَج. ۸۸. مُدْرَج. ۸۹. مُدْرَج. ۹۰. مُدْرَج. ۹۱. مُدْرَج. ۹۲. مُدْرَج. ۹۳. مُدْرَج. ۹۴. مُدْرَج. ۹۵. مُدْرَج. ۹۶. مُدْرَج. ۹۷. مُدْرَج. ۹۸. مُدْرَج. ۹۹. مُدْرَج. ۱۰۰. مُدْرَج.
- المُدْرَج** (د ر ج): ۱. مؤنث مُدْرَج. ۲. آنچه با آن به چیزی برسند، راه رسیدن به چیزی، وسیله، پله، نردبان. ۳. راه. ۴. قسمت بزرگ و فراخ راه. ۵. کاغذی که بر آن نامه یا کتاب نویسند. ۶. زمین پُر از (دَرَج)



بازرگانی. ۸. «تَقْنِيَّةٌ أَوْ فَنِيَّةٌ»: مدرسهٔ تکنیکی یا فنی، هنرستان و هنرکده. ۹. «تَانَوِيَّةٌ»: مدرسهٔ متوسطه، دبیرستان، کالج. High School, College (E) ۱۰. «حَزْبِيَّةٌ»: مدرسهٔ نظام، دبیرستان نظام. ۱۱. «حِضَانَةٌ»: کودکستان، مهد کودک. ۱۲. «خَارِجِيَّةٌ أَوْ نَهَارِيَّةٌ»: مدرسهٔ روزانه Day School (E). ۱۳. «دَاخِلِيَّةٌ»: مدرسهٔ شبانه‌روزی Boarding School (E) ۱۴. «رَسْمِيَّةٌ»: مدرسهٔ عمومی، دولتی. Publici School (E) ۱۵. «مُتَوَسِّطَةٌ»: Junior high School (E) ۱۶. «مِهْنِيَّةٌ»: مدرسهٔ کارآموزی Training School (E) ۱۷. «لِلتَّعْلِيمِ بِالْمُرَاسَلَةِ»: مدرسهٔ آموزش مکاتبه‌ای Correspondence School (E) ۱. «مَنْسُوبٌ»: منسوب به مدرسه. ۲. «قِسْطٌ»: قسط ماهیانه یا سه ماههٔ مدرسه، شهریهٔ مدرسه. ۳. «كِتَابٌ»: کتاب درسی. ۲. «أَبْشُخُورِيٌّ»: علفهای پیرامون آن چریده شده و در نتیجه میان آن تا چراگاه فاصله افتاده باشد. مؤ: مُذْرَعَةٌ. ۳. «رُوضَةٌ مُذْرَعَةٌ»: باغی که سبزه‌های پیرامون آن چریده شده باشد.

المُذْرِكَاتُ ۱. ج. سالم: مُذْرِكَةٌ. ۲. «الْخَمْسُ»: حواش پنجگانه.

المُذْرِكَةُ (د ر ک): ۱. فاء: أذْرَكٌ. ۲. مؤنث: مُذْرِكَةٌ. ۳. «أذْرَكٌ»: (از مردان): مرد بسیار درک‌کننده، مرد تیزهوش و زودفهم\* ۴. [تشریح]: برآمدگی میان دو کتف. ج: مُذْرِكَاتُ. ۵. «مُذْرِكَاتُ الْخَمْسِ»: حواش پنجگانه.

المُذْرَوَانُ مع: نوعی پرندۀ طیطوی، تیتو، مرغ آبی.

المُذْرُوسُ (د ر س): ۱. مف. ۲. جامهٔ کهنه. ۳. راه پُر رفت و آمد که خوب کوفته و هموار شده باشد. ۴. فرش گسترده، بستر پهن شده و آماده. ۵. دیوانه.

المِذْرَى ۱. شاخ. ۲. شانه. ج: مَدَارٌ.

المِذْرِيٌّ: ۱. منسوب به مَدْرَ. ۲. شهری و روستایی که خانهٔ خشتی و گلی دارند (در برابر وَبْرِيٌّ که منسوب به

«وَبْرٌ» پشم و به معنی چادر نشین است).

المِذْرِيَّةُ: نیزه‌هایی که به جای سرنیزه شاخهای نوک تیز بر آنها نصب شده، نیزهٔ چند شاخ.

مَدَنِيٌّ مُدَسَّأُ الْجِلْدِ وَ نَحْوَهُ: پوست و مانند آن را مالش داد.

المِذْنَقُ (د س س): ابزاری که با آن عمق زخم را اندازه می‌گیرند، عمق‌یاب زخم، سوند. ج: مَدَاقِسُ.

المِذْسَعُ (د س ع): ۱. تنگه، تنگ‌راه. ۲. حلقوم، مری، سرخنای که غذا از آن به معده می‌رود. ج: مَدَابِيعُ.

المِذْسَعُ (د س ع): راهنما، هدایت‌کننده، راهبر. ج: مَدَابِيعُ.

مَدَشٌ مُدَشَأٌ: ۱. من الطعام: اندک غذایی خورد. ۲. له من العطاء: اندک بخششی به او کرد، اندک چیزی بدو بخشید.

مَدَشٌ مُدَشَأٌ ۱. الشیء: آن چیز کم و مختصر و ناچیز شد. ۲. ت عینة: چشمش از گرسنگی یا گرما تیره شد، چشمش سیاهی رفت. ۳. ت یدة: عصب دست او فروهشته و سست شد. ۴. ت رِجْلُهُ: پای او شکافت. ۵. لاغر شد، ناتوان گردید.

المَدَشُ: ۱. مصر: مَدَشٌ. ۲. خُرد بودن و کم‌گوشی پستان زن. ۳. نادانی، کم‌خردی، گولی. ۴. تار شدن چشم از گرسنگی یا گرما یا جز آن، سیاهی رفتن چشم. ۵. سرخی و خشونت یا سفتی چهره. ۶. سستی پی دست و باریک و لاغر شدن آن. ۷. بیماری «ما به س»: بیماری و ضعفی ندارد. ۸. ترکیبگی یا.

المَدَشُ: مرد گول و نادان، کم‌خرد.

المَدَشُ: ۱. مصر: مَدَشٌ. ۲. چیزی اندک که بخشیده شود، بخشش ناچیز و اندک.

المُدَشُ: ج. أُمْدَشٌ وَ مَدَشَاءٌ.

المُدَشَةُ: ۱. مصدر مَرَّةً از مَدَشٌ. ۲. بیماری «ما به من س»: هیچ‌گونه بیماری‌ای ندارد. ۳. کم‌گوشی و لاغری «فی لحمه س»: کم‌گوشت است.

- المذعة (د ع و):** ۱. دعوت کردن، خواندن کسی به مهمانی. ۲. علت، سبب، موجب، انگیزه «هذا سبب الفتنه»: این موجب آشوب است. ج: مداعی (نا).
- المذعاس (د ع س):** ۱. بسیار پایمال کننده. ۲. بسیار دورکننده. ۳. بسیار خوار و رام کننده. ۴. بسیار نیزه زننده. ۵. راه پُر رفت و آمد و کوبیده شده. ۶. نیزه محکم و استوار که خم نشود. ج: مداعیس. و (منت و اقم) مداعیس.
- المذعة:** جوز هندی یا نارگیلی میان نهی که با آن آب بردارند.
- المذعذع (لا) (د ع د ع):** ۱. مف. ۲. مرورید پراکنده یا به رشته کشیده.
- المذعس (د ع س):** ۱. جای زخم نیزه. ۲. جای امید، محل طمع (الر). ج: مداعیس.
- المذعس (د ع س):** ۱. نیزه سخت. ۲. راه پُر رفت و آمد و پاخورده و کوفته شده. ۳. مرد بسیار نیزه زن. ج: مداعیس.
- المذعز (د ع ر):** ۱. مف. ۲. دَعَز. ۳. شخص منسوب به هرزگی و تباکاری. ۴. (از رنگها) رنگ بد و زشت، رنگ چلف.
- المذعق (د ع ق):** جایی که آب از آن بجوشد و بیرون جهد، چشمه، چشمه آرتزین طبیعی. ج: مداعیق.
- المذعک (د ع ک):** دشمن سرسخت، سخت ستیز ج: مداعیک.
- المذعوج (د ع ج):** ۱. مف. ۲. دیوانه. ج: مداعیج.
- المذعوسة (د ع س):** ۱. مؤنث مذعوس. ج: دَعَس. ۲. (از زمینها) زمین هموار و نرم.
- المذعوق (د ع ق):** ۱. مف. ۲. راه کوبیده و پُر رفت و آمد ج: دَعِق.
- المذعوكة (د ع ک):** ۱. مؤنث مذعوک ج: دَعَك. ۲. (از زمینها) زمینی که از فزونی پیشاب ریختن مردم و ستوران بر آن کثیف و ناخوشایند شده باشد، خلایق پیشاب.
- المذعج (د غ ب ج):** ۱. مف. ۲. دَعَج. ۳. آماس کرده،
- ورم کرده، متورم.
- المذعذغ (د غ د غ):** ۱. مف. ۲. دَعَذَغ. ۳. آن که اصل و نسبش معلوم نباشد و مورد طعن دیگران واقع شود.
- المذعرة (د غ ر):** ۱. جای حمله و هجوم، حمله گاه. ۲. جنگ سخت. ج: مداعیر.
- المذعل (د غ ل):** ۱. مکان و مورد شک و تردید. ۲. تهِ دَرَه، درون و میانه دَرَه. ج: مداعِل.
- المذعومات (د غ م):** ۱. ج: سالم مذعوم ج: اذغم. ۲. [گیاه شناسی]: جلبکهای سبز تک سلولی که از طریق جفت شدن تولید مثل می کنند. Conjugate (E)
- المذفأة (د ف أ):** ۱. آنچه وسیله گرمی شود، موجب و علت گرمی. ۲. (از زمینها): زمین بسیار گرم، سرزمین گرمسیری.
- المذفأة (د ف أ):** ۱. وسیله گرم کردن خانه، بخاری، دستگاه حرارت مرکزی، شوفاژ. ۲. گلخانه، گرمخانه. ج: مدافئ.
- المذفئة (د ف أ):** جمال. ۳. شتران پُر پشم و پیه.
- المذفان (د ف ن):** آن که راز را در سینه دفن می کند و نگه می دارد، رازدار، رازنگهدار.
- المذفع (د ف ع):** ۱. مص. دَفَع. ۲. جایی که آب سیل از آن روان شود. ۳. مجرای آب، آب رو. ج: مدافع.
- المذفع (د ف ع):** ۱. بسیار دورکننده. ۲. توپ (جنگ افزار). ج: مدافع. انواع معروف توپ:
- س شارل ... : توپ شارل هفتم، بُرد ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر.
- س الأخوين ... : توپ برادران بورو (قرن ۱۵) بُرد ۳۰۰ متر.
- س شارل الجریئ: توپ شارل جسور، بُرد ۳۰۰ تا ۵۰۰ متر.
- س ۱۲ حرروب لويس ... : توپ ۱۲ جنگهای لویی چهارده، بُرد ۴۰۰ تا ۵۰۰ متر.
- س أو مدفعیة فرانسوا الأول: توپ یا توپخانه فرانسوای اول، بُرد ۳۰۰ تا ۵۰۰ متر.
- س ۱۲ غریبوقال ... : توپ غریبوقال (قرن ۱۸) بُرد ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر.



المذفع

۷۵، ۱۹۳۹ ... : توپ کالیبر ۷۵، ۱۹۳۹، بُرد ۵ تا ۸ کیلومتر.

۴۰۰ علی سبکة ... : توپ ۴۰۰ بر روی راه آهن ۱۹۱۸، بُرد ۲۵ تا ۳۰ کیلومتر.

۱۰۵ عديم التراجیح ... : توپ ۱۰۵، بدون پس زدن، ۱۹۵۵، ضد تانک، بُرد ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر.

۱۰۵ ذاتی الحركة ... : خمپاره انداز خودکار ۱۰۵، بُرد ۸ تا ۲۰ کیلومتر.

۲۸۰ میلیمتر ... : توپ اتمی ۲۸۰ میلیمتری ۱۹۵۲، بُرد نهایی ۲۲ کیلومتر.

۴۰ مضاداً للطائرات ... : توپ ضد هوایی ۴۰، بُرد ۱۵۰۰ متر.

۱۵۵ طراز ۱۹۵۰ ... : خمپاره انداز ۱۵۵، مدل ۱۹۵۰ بُرد ۱۵ کیلومتر.

۱۵۵ طویل المدى ... : توپ ۱۵۵ دورزن بُرد ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر.

توپ هاؤن که گلوله های خود را از پشت مانع و در مسیری قوسی رها می کند.

المیدان : توپ صحرایی.

المیدفعية : توپخانه.

المیدفعية المضادة للطائرات : توپخانه ضد هوایی.

المدفین (د ف ن) : جای به خاک سپردن، گور، قبر، گورستان. ج : مدافین.

المدفنس (د ف ن س) : ۱. مف - دفنس. ۲. مردی که به مزاحمت و گرانجانی و بی توجهی منسوب باشد.

المدفنس (د ف ن س) : ۱. فا - دفنس. ۲. مرد بی توجه به کار و مزاحم و گرانجان.

المذفونة (د ف ن) : ۱. مؤنث مذفون - دفن. ۲. خوراکی که از سبزیها و برنج تهیه می کنند.

مدق مَدَقاً الصخرة : تخته سنگ را شکست.

المذقاع (د ق ع) : ۱. آزمند، حریص. ۲. خرسند به اندک چیزی، راضی به کم. (از اضداد). ج : مذاقیع.

المذقس (د ق س) : شتر درشت راهوار.

المذقيع (د ق ع) : ۱. فا - اذق. ۲. بسیار لاغر. ۳.

گرسنگی سخت. ۴. فقر س : تنگدستی سخت و خوارکننده، فقر مذلتبار. ۵. گریزان، فراری. ۶.

چسبیده به زمین، خاکسار، زمینگیر. ۷. شتری که هنگام خوردن گیاه آن را با خاک هم سطح کند، شتر چرنده تا بیخ ساقه گیاه.

المذقع (د ق ع) : ۱. آن که به هرچه از خوارک و جز آن دست یابد بی پروا بخورد. ۲. آن که به امور پست گراید.

ج : مذاقيع و مذاقيع.

المذق و المذق (د ق ق) : ۱. وسیله کوبیدن، چکش، دسته هاون، کوبه. ۲. گوشت کوبیده یا چرخ کرده. ج :

مذاق.

المذقة (د ق ق) : ۱. وسیله کوبیدن، چکش، دسته هاون، کوبه. ۲. اندام مادگی گیاه، مادگی گل. ج : مذاق.

المذقوق (د ق ق) : ۱. مف. ۲. گرفتار تب، مبتلا به تب دق.

المذک (د ک ک) : ۱. زمین کوب، خاک کوب، ابزاری که با آن زمین را بکوبند و هموار کنند. ۲. مردی نیرومند که با شدت پای بر زمین کوبد و گام گذارد.

المذكة (د ک ک) : ۱. زمین کوب، خاک کوب. ۲. کنیز یا خدمتکار و کلفتی که در کار کردن توانا باشد.

المذكوع (د ک ع) : ۱. مف. ۲. [دامپزشکی] : اسب یا شتر مبتلا به (ذکاع) دردی در سینه ستور.

مدل مَدَلٌ مَدَالاً رأسه : بر سر خود دستار پیچید.

مدل مَدَلٌ مَدَالَةً الرجل : آن مرد باریک اندام و کم گوشت شد. و ۲. آن مرد پست و فرومایه شد.

المذل (از مردان) : مرد باریک اندام و لاغر. ۲. پست و فرومایه. ۳. شیر غلیظ شده. ج : مذل.

المذلاج (د ل ج) : آن که شبها راه رود، معتاد به شب روی.

المذلبة (د ل ب) : جنگل و جای پر چنار، چنارستان. ج : مذالِب.

المذليج (د ل ج) : ۱. فا - اذليج. ۲. خارپشت.

المذنبه (د ل ج) : آشیانه حیوان وحشی، گنام. ج :

مذاليج.



المذق



المِذْبَجَة

**المِذْبَجَة** (د ل ج) ۱. ظرف یا قمقمه بزرگ برای حمل شیر، شیردان. ۲. دلو، سطل. ج: مَدَالِج.

**المِذْبَك** و **المِذْبَكَة** (د ل ک): آلتی که با آن چیزی را مالش دهند. ج: مَدَالِک.

**المِذْبَل** (د ل ل): ۱. فا - اَدْل. ۲. آن که اعتماد نفس داشته باشد و به صفات نیک خود ببالد.

**المِذْبَلَة** (د ل ل): ۱. مَف. - اَدْل. ۲. عقل پاخته و دلشده از عشق و مانند آن. ۳. مردی کم حافظه که به یاد نیارد چه کرده و بر او چه رفته است، مبتلا به بیماری (آلزایمر) فراموشی بسیار.

**المِذْبَلَس** (د ل م س): ۱. مَف - دَلْمَس. ۲. صف: بسیار سیاه و تاریک.

**المِذْبَلُوك** (د ل ک): ۱. مَف. ۲. مجزّب، کارآزموده، کاردان. ۳. (از شتران) شتری که در دو زانویش سستی باشد. و ۴. «بِعِزَّ سَ»: شتری که سفرها آن را سست و خسته کرده باشد. ۵. «فَرَسَ سَ»: اسبی که هر دو استخوان سرینش برآمده باشد. ۶. «رَجُلَ سَ»: مردی که در درخواست چیزی از او پافشاری کنند و اصرار ورزند، مورد اصرار در تقاضا.

**المِذْبَاجَة** (د م ج): عمامه.

**المِذْبَاك** (د م ک): ردیف سنگ و آجر در دیوار، رَج دیوار. ۲. رِسمان بتایان و نَجّاران (در اصطلاح بتایان تهران): رِسمون کار.

**المِذْبَج** (د م ج): ۱. مَف. ۲. تیرِ قمار. ۳. شخص استواراندام، محکم و نیرومند، فشرده عضلات.

**مِذْمَدَة** و **مِذْمَدَة**: گریخت، فرار کرد.

**المِذْمَد**: ۱. رِسمان بلند. ۲. رود دراز. ج: مَدَامِد.

**المِذْمَشَق** (د م ش ق): ۱. مَف - دَمَشَق. ۲. (از کبابها) کباب نیم پخته.

**المِذْمَع** (د م ع): ۱. مجرای اشک، ۲. اشک. ۳. جای اشک، اشکدان. ج: مَدَامِع.

**المِذْمَك** (د م ک): چوبی که با آن خمیر نان را پهن کنند، نورد چوبی، وردنه. ج: مَدَامِک.

**المِذْمَلَج** (د م ل ج): ۱. مَف - دَمَلَج. ۲. نرم و صاف و

خوش ساخت، خوش تراش.

**المِذْمَلَك** (د م ل ک): ۱. مَف - دَمَلَك. ۲. (از تیرها) تیری که دور آن پی یا زه پیچیده باشند. ۳. (از سَمها) سَم گرد و هموار.

**المِذْمَس** (د م س): ۱. مَف - دَمَس. پنهان شده، نهفته شده. ۲. مکان نهفتن، زندان. ۳. غذایی که از باقلای پخته و ادویه خوشمزه و خوشبو سازند.

**المِذْمَس** (د م س): ۱. فا - دَمَس. ۲. زندان.

**المِذْمَمَة** (د م م): ابزاری چوبین و دنداندار که با آن زمین را هموار کنند، شِن گش. ج: مَدَام.

**المِذْمُي** (د م ی): ۱. مَف. ۲. اسب یا ستور بسیار سرخ رنگ. ۳. تیری که بر آن سرخی خون باشد، تیرِ خون آلود. ۴. تیری که تیراندازان آن را دست به دست دهند.

**المِذْمُوع** (د م ع): ۱. مَف. ۲. [چشم پزشکی]: مبتلا به (دَماع) بیماری ای که موجب ریزش اشک شود. ۳. (از شتران) شتری که زیر چشمش را داغ کرده باشند.

**المِذْمُوم** (د م م): ۱. مَف. ۲. سرخ رنگ. ۳. بسیار فربه. مؤ: مِذْمُومَة. ۴. اَرْض مِذْمُومَة: زمین کثیف و پُر از سرگین.

**مِذْنٌ** و **مِذْنُونًا**: ۱. بالمکان: در آنجا اقامت گزید، مقیم آنجا شد. ۲. - المِذْنَة: به شهر درآمد. و ۳. - المِذْنَة: آن شهر را ساخت.

**المِذْنَج**: مِذْنَة.

**المِذْنَج** (د ن خ): ۱. مَف - دَنْج. ۲. آن که در سر او پستی و بلندی و ناهمواری باشد، کَلَه ناصاف.

**المِذْنَر** (د ی ن ا ر): ۱. مَف - دَنْر. ۲. آنچه در آن نقش و نگارهای دینارگونه باشد، منقوش به نقش دینار. ۳. اسبی سیاه که نقطههایی سفید داشته باشد.

**المِذْنِيق** (د ن ق): ۱. فا. ۲. آن که در داد و ستدهای خود بسیار دقیق و موشکاف باشد، دَقِيق النَّظَر.

**المِذْنِي** (د ن و): ۱. مَف. ۲. (از مردان) مرد سست و ضعیف.

**المِذْنِيَّة** و **المِذْنِيَّة** (د ن و): زن یا ناقه باردار نزدیک به

زایمان. - اذنا.

المذنی: ۱. منسوب به مدینه، شهری. ۲. متمدن،

شهرنشین. ۳. غیر نظامی. ۴. غیر دینی (E) Secular

۵. مربوط به مسائل غیر نظامی یا غیر دینی. ۶. [قانون]

مذنی، غیر جزایی. ۷. دفاع - دفاع غیر نظامی Civil

(E) defense. ۸. زواج - ازدواج مدنی، ازدواج در

شهرداری و بدون تشریفات مذهبی و کلیسایی. ۹.

طیران - هواپیمایی کشوری (در برابر هواپیمایی

نظامی که طیران عسکری یا خزین است). ۱۰. «عضیان»

- نافرمانی مدنی از قبیل اعتصابات. ۱۱. «قانون»:

قانون مدنی. ۱۲. «مهندس» - مهندس سازه،

مهندس ساختمان. مؤ: مذنیة. ۱۳. «ادارة مذنیة»:

خدمات شهری. Civil Service (E) و ۱۴. «حقوق

مذنیة»: حقوق مدنی. و ۱۵. «دعوی مذنیة»: دعوی

مدنی (غیر جزایی). و ۱۶. «هندسة مذنیة»: مهندسی

ساختمان، مهندسی سازه (المو).

مذة - مدها ه: او را ستود، مدح کرد. - مذخ.

المذهامة (د ه م) «حدیقة» - باغی که از سبزی و

شادابی رنگ به سیاهی زند.

المذهممة (د ه م ث): ۱. مؤنث مذهمث. ۲. زمین نرم

و هموار.

المذهمق (د ه م ق): ۱. مف - ذهمق. ۲. شکسته،

بریده، شکافته. مؤ: مذهمقة. ۳. «کتابة مذهمقة»: نامه

نیکو و پاکیزه.

المذهمیق (د ه م ق): ۱. فا - ذهمق. ۲. آن که سخن

را آراسته و نیکو سازد.

المذهن (د ه ن): ۱. ظرف یا دبه روغن. ۲. وسیله

روغن کاری، روغندان، شیشه روغن. ۳. گودالی که در

آن آب گرد آید. ۴. جایی که سیل آن را کنده باشد. ج:

مداهن.

المذهن (د ه ن): وسیله روغن مالی یا روغن کاری،

روغندهان چرخها و مانند آنها. ج: مذاهن.

المذواس (د و س): چوب خرمن کوبی. ج: مذاونس -

مذوس.

المذوام (د و م) چوب یا کفگیر و مانند آن که بدان

وسیله دیگ را به هم زند و جوشش آن را فرو نشانند.

ج: مذاونم. - مذوم.

المذود (د و د): خوراک کرم افتاده.

المذود ج: مذ.

المذوخ (د و خ): ۱. مف - داخ. ۲. مرد شتابکار.

المذودیة: ۱. قابلیت مذ آمدن و کشیده شدن. ۲.

امکان و قابلیت انبساط و گسترش. (المو ۱، ۲).

المذوس (د و س): ۱. ابزار خرمن کوبی، خرمن کوب.

۲. ابزاری که با آن زنگ را بزدایند و شمشیر و مانند آن

را صیقل دهند. ج: مذواس. - مذواس.

المذوسة: عروس دریا، چتر دریایی، مدوز.

المذوک (د و ک): سنگی که با آن عطر ساینند، سنگ

صلایه. ج: مذوک. - مذاک.

المذوكة مع: آهوی افریقایی با پیکری متوسط و

شکلی زیبا و رنگی گندمگون. Madoqua (S)

المذوم (د و م): چوب یا کفگیر و مانند آن که با آن

دیگ را به هم زند و از جوشش اندازند. ج: مذوم. -

مذوام.

المذور (د و ر): ۱. مف - ذور. ۲. سطح گرد و

دایره گون.

المذوی (د و ی): ۱. فا - ذوی. ۲. غذایی که بسیار

رویه بندد چون شیربرنج و شله زرد و مانند آنها.

المذویة: ۱. مؤنث مذوی. ۲. (از زمینها) زمینی

پرگناه که سبزه آن را پوشانده باشد.

مذی - مذیا ه: او را با (مذیة یا مذیة یا مذیة) کارد زد.

المذی والمذی والمذی ۱. ج: مذیة و مذیة و مذیة.

۲. حد، نهایت، پایان «بلغ - الحیاة»: به پایان عمر

رسید. ۳. مسافت، فاصله «- البصر أو الصوت»:

چشم‌رس یا صداس، مسافتی که دیده ببیند یا گوش

بشنود. ۴. «لا أفعل ذلك - الذهر»: آن کار را هرگز تا

پایان روزگار نخواهم کرد.

المذی: پیمانته‌ای رایج در شام و مصر برابر نوزده صاع

که غیر از مذ است. ج: أمداء.



المذوكة



المِذْيَانَة

**المِذْيَان** (د ی ن): ۱. بسیار وام‌دهنده. ۲. بسیار وام‌گیرنده. [برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارد.] ج: مَدَائِن.

**المِذْيَانَة**: ۱. پایان، غایت، انتها بَلِغَ ۱۰ الحیاة: به پایان زندگی رسید. ۲. چاقوی بزرگ، کارد، دشنه. ۳. و ۴. القوس: قبضة کمان. ج: مَذَى و مَذِيَات و مَذِيَات.

**المِذْيَانِج** (م د ح): ۱. ستایش، مدح، ثنا. ۲. (از چیزها) چیز پهن و گسترده و فراخ. ج: مَدَائِج.

**المِذْيَانِجَة** (م د ح): قصیده‌ای که در ستایش کسی گفته شود، قصیده مدحیه. ج: مَدَائِج.

**المِذْيَانِج** (م د ح): ۱. بزرگ، گرانقدر، گرامی. ج: مَذَخَاء. ۲. (از دریاها) دریای بزرگ و موج، دریای پرتلاطم و جوش و خروش. ج: مَذَاخ ۱۰ مَادِخ.

**المِذْيَانِد** (م د د): ۱. فعلیل به معنی مفعول (ممدود) کشیده. ۲. دراز «رَجُلٌ ۱۰ القامة»: مرد بلندبالا، قدبلند.

ج: مِداد. ۳. [عروض] یکی از بحور عروضی، بحر مدید که بیت مثنی سالم آن شامل چهار بار «فاعِلَاتِن فاعِلُن» است. ۴. اندکی آرد که در آب ریزند و به شتر نوشانند.

**المِذْيَانِدَة**: زمان کوتاه.  
**المِذْيَانِير**: کِل اندود. ج: مَذْر.

**المِذْيَانِير** (د و ر): ۱. فا ۱۰ آواز، گرداننده. ۲. اداره‌کننده. ۳. «۱۰ اقلیمی»: مدیر ناحیه‌ای، مدیر منطقه‌ای. ۴. و ۵.

**التَّرَكَّة**: مدیر میراث و ترکه کسانی که وارثی معین ندارند یا وارثان صغیر دارند. ۵. «۱۰ عام»: مدیر کُل. ۶.

«۱۰ مَبِيعَات»: مدیر فروش. ۷. «۱۰ مَذْرَسَة»: مدیر مدرسه. ۸. «۱۰ المراسم أو التَّشريفات»: مدیر مراسم یا رئیس تشریفات.

**Master of Ceremonies, Chief of Protocol (E)**  
**المِذْيَانِكَة** (د ی ک): جای پُر خروس. ج: مَدَائِك. ۱۰ مَدَاكَة.

**المِذْيَانِج** (م د ن، د ی ن): ۱. مف. ۲. وامدار، قرض‌دار، بدهکار. ۳. بنده، خدمتکار. «الفلان مِذْيَانٌ و مِذْيَانَة»: فلاتی غلام و کنیزی دارد. ۴. جزا داده شده، پاداش یافته. ۵. شیر بیشه.

**المِذْيَانَة**: ۱. مؤنث مَدِين. ۲. شهر. «هو ابنٌ ۱۰ ۴»: او بچۀ شهر خود است، شهر خود را خوب می‌شناسد. ۳. اسمی عَلَم که غالباً بر «یثرب یا مَدِينَة النَّبِیَّة»: شهر مَدینه اطلاق می‌شود. ۴. کنیز، خدمتکار. ۵. و ۶. السلام: لقب شهر بغداد است.

**المِذْيَانِج**: ۱. فعلیل به معنی مفعول، آن که با کارد یا دشنه زخمی شده باشد. ۲. حوضی که پیرامون آن را سنگ چین نکرده باشند. ۳. آبی که از حوض بتراود و آلوده گردد. ۴. جویی کوچک که آبهای ریخته شده بر کنار دهنه چاه در آن روان شود. ج: اَمْدِيَة.

**مَذْ**: حرف جز. از آن زمان، از آن هنگام ۱۰ مَنذ.

**المِذْيَانِجَة** (ذ ا ب): زمین پُر از گرگ، گرگسار، ج: مَذَائِب.

**المِذْيَال** (ذ ا ل): سبک و تندرو.

**المِذْيَاء** ج: ۱. مَذِيَة. و ۲. مَذِيَة. و ۳. مَذِيَة.

**المِذْيَانِج** ج: مَذَائِب.

**المِذْيَانِج** ج: ۱. مَذِيَة. و ۲. مَذِيَة.

**المِذْيَانِجِ و مِذْيَانِج** ج: مَذَخَاء.

**المِذْيَانِج** ج: مَذَخْر.

**المِذْيَانِج** (ذ و د): چراگاه، مرتع.

**المِذْيَانِج**: زن سخن‌چین، زن خبرگش. ج: مَذْر.

**المِذْيَانِج** ج: مِذْرَب.

**المِذْيَانِج** (ذ ر ع): ج: مِذْرَاع. (به صیغه جمع): ۱. آبادیهای میان‌کشتزارها و بیابان. ۲. دست و پای ستور. ۳. نخلستانهای نزدیک شهر و خانه.

**المِذْيَانِج** ج: مِذْرَف.

**المِذْيَانِجِ و مِذْيَانِج** ج: مِذْرَاة.

**المِذْيَانِج** (ذ ر ع): ج: مِذْرَاع: آبادیهای میان‌کشتزارها و بیابان ۱۰ مِذْرَاع.

**المِذْيَانِج** (ذ و ق): ۱. مص ذاق. ۲. مزه چیزی، طعم.

**المِذْيَانِجِ و مِذْيَانِج** ج: مِذْيَانِج.

**المِذْيَانِج** ج: مِذْكَار.

**المِذْيَال** ۱. مص مَذَل. ۲. ج: مِذَال.

**المِذْيَال** (ذ ی ل): (از جامه‌ها و مانند آن): جامه دامن

بلند. ج: مِذَال.

المِذَالَة : ۱ مؤنث مِذَال. ۲ «درع س»: زره بلند، دامن دار. ۳ کنیزک، خدمتکار.

المِذَامِينَة ج: ۱ مِذَامَاذ. و ۲ مِذَامِينَة.

المِذَانِب ج: ۱ مِذْنَب. ۲ مِذْنَبَة.

المِذَانِب (ذ ن ب): (از شتران و اسبان): شتر یا اسبی که آخر قطار یا رمه روان باشد. دنباله رو.

المِذَاهِب ج: مِذْهَب.

المِذَاوِب ج: ۱ مِذْوَب. و ۲ مِذْوَبَة.

المِذَاوِد (ذ و د) «رجال س»: مردانی که در دفاع از خاک و شرف خود سخت بکوشند - مِذَاوِید

المِذَاوِید - مِذَاوِد.

المِذَايَا ج: مِذْيَة (لا).

المِذَايِن ج: مِذْيَاع.

المِذْبَب (ذ ب ب): دفاع کردن از حریم خود.

المِذْبَب (ذ ب ب) (از سواران): سوارکار تک تاز و شتابان.

المِذْبَة (ذ ب ب): جای پرمگس (ذباب) مگس خیز. ج: مِذَاب.

المِذْبَة (ذ ب ب): ۱ مگس ران، مگس پران. ۲ مگس کش. ج: مِذَاب.

المِذْبِج (ذ ب ج): ۱ جای ذبح، جای سر بریدن. دامها، کشتارگاه، قربانگاه. ۲ [در کلیسا] محراب و قربانگاه کلیسا. ج: مِذَابِج.

المِذْبِج (ذ ب ج): ابزاری که با آن ذبح کنند، کارد قضایی و مانند آن. ج: مِذَابِج.

المِذْبِذِب (ذ ب ذ ب): ۱ فا. ۲ دودل، متردد، بی ثبات، ناپایدار.

المِذْبِر (ذ ب ر): قلم. ج: مِذَابِر.

مِذْج - مِذْجَا الشیء: آن چیز فراخ و آماسیده شد، باد کرد.

مِذْخ - مِذْخَا الشیء: آن چیز را مکید.

مِذْخ - مِذْخَا: ۱ لای رانها یا کفلهای او به هم سایید و به سوزش افتاد، کشاله رانش عرق سوز شد. ۲ -

الشیء بالشیء: آن چیز به چیزی دیگر ساییده شد و شکاف برداشت و پاره شد.

المِذْح: ۱ مصد مِذْح. ۲ شهید گلی انار دشتی.

المِذْح ج: أَمْذَح.

المِذْحَاة (ذ ح ی): زمین خالی از درخت. ج: مِذَاح.

المِذْح: شهید گلی انار دشتی - مِذْح.

المِذْخَر (ذ خ ر): ۱ جای اندوختن، جای پس انداز کردن. ج: مِذَاخِر. ۲ «المِذَاخِر»: رودها. و ۳ «مِذَاخِر»: رگها و قسمتهای پایین شکم. ۴ «تَمَلَّأْتُ مِذَاخِرَ فُلَانٍ»:

فلانی سیر شد، شکمش انباشته شد.

مِذْء مِذَاذَة: دروغگو شد.

المِذْءَاع: ۱ دروغگو. ۲ آن که رازداری نتواند،

دهان نَق. ۳ شخص بی وفا که خاطر هیچ کس را نگه ندارد. ۴ گردنده و بی ثبات «ظَلَّ س»: سایه روان. ۵

«رَجَلٌ س»: مردی که بریده بریده پیشاب کند، دچار سلس البول.

المِذَال ج: مِذَال.

مِذْج تَمِذِنِجاً (م ذ ج) الشیء: آن چیز فراخ و برآماسیده شد.

مِذْر تَمِذِنِراً (م ذ ر) الشیء: آن چیز را پراکنده و تباہ کرد.

المِذَل ج: مِذَل.

مِذْر - مِذْرَا ۱ ت البیضة: تخم مرغ فاسد و گندیده شد. ۲ ت النفس أو السعدة: دل یا معده کسی

شوریده و فاسد گردید. ۳ زیاد به آبریزگاه و مبال رفت.

المِذْر: ۱ مصد مِذْو. ۲ چرک و پلیدی زبان، بار زبان. ۳ تَفَرَّقَ القَوْمُ شَذْرَ س: آن قوم از هر سو پراکنده شدند، (اصطلاحاً) پخش و پلا شدند.

المِذْر: پلید، تباہ، فاسد، گندیده.

المِذْر ج: مِذَار.

المِذْر ج: أَمْذَر.

المِذْرَاة (ذ ر و): ابزاری چوبین و گاه با سر آهنین برای باد دادن غله، دو شاخه و سه شاخه، چنگال خرمن

باددهی، افشون. ج: مِذَار.



المِذْبَة



المِذْرَاة

الضَّرْع: نیمی از شیر پستان را دوشید و نیمی را باقی گذاشت.

المِذْعَان (ذ ع ن): زود اذعان کننده، زود رام شونده، مطیع، فرمانبردار (برای مذکر و مؤنث).

المُذْعَرَة (ذ ع ر): ۱. مفه ذَعَر. ۲. ماده شتر دیوانه.

المُذَقِّف (ذ ف ف): ۱. مفه ذَقَف. تیر سبک و تندرو.

المُذَقُّورَة (ذ ف ر): ۱. مؤنث مُذَقُّور. ۲. (از بوستانها): بوستانی که در آن تره‌های تندبوی بسیار باشد.

مَذَقَّیْ مَذَقًا: ۱. اللبنُ بالماء: شیر را با آب درآمیخت.

۲. الشَّرَابُ: آب بسیار در شراب ریخت. ۳. هـ او له: به او شیر یا شراب آمیخته با آب نوشاند. ۴. الؤْدُ: دوستی را به طمع یا خیانت آمیخت، صمیمانه دوستی نورزید.

مَذَقَّیْ مَذَقًا الرَّجُلُ: آن مرد در دوستی ریا کرد، دوستی صمیمانه نورزید. ۲. اللبنُ: شیر پُر آب و رقیق شد، آبکی شد.

مَذَقَّیْ مَذَقًا: در دوستی ریا و در دادن خبر دروغ همراه کرد.

المَذَقُّ (م ذ ق): ۱. «رَجُلٌ مَذَقٌ»: مرد ملول و دل‌تنگ. ۲. لَبَنٌ مَذَقٌ: شیر آمیخته با آب، شیر تَنک و آبکی.

المَذَقُّ: ۱. مص مَذَق. ۲. شیر آمیخته با آب، شیر آبکی.

المَذَقَّة: ۱. مؤنث مَذَق. ۲. شیر آمیخته با آب، شیر آبکی و تَنک.

المِذْكَار (ذ ک ر): ۱. مادینه‌ای (از انسان یا حیوان) که همواره نرینه زاید، زن پسرزای. ۲. نرینه‌ای (از انسان یا حیوان) که همواره بچه نرینه آورد. ۳. «أَرْضٌ مَذَقٌ»: زمینی که گیاه آن خشن و تلخ و چَغَل و غیر قابل خوردن باشد.

و ۴. زمینی سخت و دشوار و درشت‌ناک که جز مردان دلاور نتوانند آن را ببمایند. ج: مَذَاكِر.

المُذَكِّر (ذ ک ر): ۱. فاعلُ أذَكَر. ۲. زن یا مادینه‌ای که پسری یا مولود ذکور و نرینه آورد. نرینه‌زای. ۳. «یَوْمٌ مَذَقٌ»: روز سخت و ترس‌آور. ۴. «طَرِيقٌ مَذَقٌ»: راه سخت و دشوار. ۵. «دَاهِيَةٌ مَذَقٌ»: بلای سخت، مصیبت.

المُذَكَّر (ذ ک ر): ۱. مفه ذَكَر. ۲. نر، نرینه، ذکور. ۳.

المِذْرَاع (ذ ر ع): واحد مذارع و مذاریع، روستای واقع میان حومه شهر و بیابان.

المِذْرَب (ذ ر ب): زبان (اندام). ج: مذارِب.

المِذْرَبَة (ذ ر ر): ۱. ابزاری که با آن دانه را بپاشند، بذرافشان. ۲. وسیله‌ای که با آن عطر پاشند، عطرافشان، عطریاش.

المُذْرَج (ذ ر ج): (از شیر و عسل و مانند آنها) شیر پُر آب یا آبکی، عسل رقیق و تَنک.

المُذْرَع (ذ ر ع): ۱. مفه. ۲. آن که با کارد یا نیزه بر گردنش زده باشند و خون بر بازوانش روان باشد، شتر نحر شده یا نیزه و روان شده خون. ۳. آن که مادرش از پدرش ارجمندتر و والاتر باشد. ۴. آن که مادرش از عرب و پدرش غیر عرب باشد. ۵. اسب برنده و از دیگران پیش افتاده در مسابقه. ۶. گاوی که در پاچه‌هایش نقاط سیاه باشد.

المُذْرِع: گاوی که گوساله زاییده است و گوساله دارد.

مَذْرَقٌ مَذْرَقَةٌ بالشئ: آن چیز را پرتاب کرد.

المَذْرَف (ذ ر ف): مجرای اشک. ج: مذارِف «سالت مذارِف عینیه»: اشک ریخت.

المِذْرَوَان (مثنی): ۱. دو طرف سر. ۲. سر هر دو لمبر، دو طرف سرین. ۳. «جاءَ يَنْفُضُ مِذْرَوَيْهِ»: آمد در حالی که ستم و تهدید می‌کرد. ۴. «مِذْرَوُ الْقَوْسِ»: دو سر کمان که زه را بر آنها بندند، دو گوشه کمان.

المِذْرَى (ذ ر و): چنگال خرمن بادهی مذارَة.

مَذَعٌ مَذَعًا: ۱. دروغ گفت. ۲. الضَّرْع: نیمه‌ای از شیر پستان را دوشید.

مَذَعٌ مَذَعًا و مَذَعَةٌ: ۱. له: بخشی از خبر را به او گفت و بخشی را از او پنهان داشت. ۲. یمیناً: سوگند ناقص خورد. ۳. ت العیون فی الجبال: چشمه‌ها در کوهها جاری شد.

مَذَعٌ مَذَعًا: ۱. ت السحابَة: ابر بارید و یکباره از بارش باز ایستاد. ۲. بَبُولُه: پاره پاره پیشاب کرد. ۳. الیمین: سوگند ناقص و ناتمام خورد. ۴. له الخیر: نیمی از خبر را گفت و نیمی را پنهان داشت. ۵. له



- «سيف س»: شمشیر تیز و آبدار. ۴ «طریق س»: راه سخت و دشوار. ۵ «یوم س»: روز بسیار سخت و ترس آور، روزگار دشوار. ۶ «کلام س»: کلامی که دارای نشانه مذکر باشد مانند اسم مذکر (در برابر اسم مؤنث)
- المُدَّکَرَة (ذک ر): ۱ صیغه مؤنث لفظ «مذکر». ۲ زن مردنما. ۳ «داهیه س»: بلای سخت، مصیبت دشوار.
- المُدَّکَرَة (ذک ر): ۱ مؤنث مذکر - ذکَر. ۲ دفترچه یادداشت. ۳ [دیپلماسی]: یادداشت رسمی و سیاسی که دولتی به دولت دیگر دهد. Memorandum (E). ۴ [قانون]: ورقه و حکم بازداشت یا احضار ۵ [قوانین بین المللی] س الشَّفویَّة: یادداشت شفاهی. Verbal not (E). ۶ س التفسیریَّة: یادداشت توضیحی یا تفسیری یا بیانی یا صریح.
- المُدَّکِی (ذک ی): ۱ فاعل ذکّی. ۲ «خیل س»: اسب تمام سال و درست اندام و نیرومند. ۳ ابر پر باران. ج: مذاکب و مذکبات.
- مَدَّل ُ مَدَّلًا و مَدَّلًا ۱ بَسِیْرَه: از نگاهداشتن راز کسی به ستوه آمد و آن را فاش کرد. ۲ س الأمر الرجل: آن موضوع یا کار مرد را نگران و بی تاب کرد و او ناآرام شد. ۳ س ت نفسه بالشیء: جوانمردی کرد و آن چیز را بخشید.
- مَدَّل ُ مَدَّلًا ۱ بالیسر: از رازداری به ستوه آمد و آن را فاش کرد. ۲ س ت نفسه بالشیء: جوانمردی کرد یا از نگهداری آن چیز ملول شد و آن را بخشید. ۳ س من کلامه: از سخن او ملول و دلتنگ شد. ۴ س ت رجله: پایش سست شد، گزگز کرد و به خواب رفت.
- مَدَّل ُ مَدَّلًا ۱: ۱ او چنان است که چیزی در دست یا دل او نمی ماند، جوانمرد یا دهان لقم است. ۲ س ت نفسه بالشیء: جوانمردی کرد و آن چیز را بخشید.
- المَدَّل: ۱ دلتنگ و ناآرام، بی تاب. ۲ فاش کننده راز، تنگ حوصله در رازداری.
- المَدَّل: ۱ مصدّل. ۲ سستی، بی حسی، کرحتی. ۲ (از مردم) کسی که چیزی در دست یا دل او نماند، دست و دل باز. ج: مَدَّل.
- المَدَّل: ۱ لاغر، کم گوشت. ۲ خردپیکر، ریزه اندام. ج: أمَدَّل.
- المَدَّلَاء ج: مَدَّل.
- المَدَّلَة ج: ماڈل.
- المَدَّلَة: ۱ لگه ای بر روی تخته سنگ، نشانه و اثر روی صخره. ۲ هسته خرما. ج: مَدَّل.
- المَدَّلَة: ۱ مصدّل. ۲ «عیز س»: خری رام که آن را بار کنند و با چوب بزنند.
- المَدَّلِی ج: مَدَّل.
- المَدَّمَة: شکار تیر خورده.
- المَدَّمَة (م ذ م ذ): ۱ پرگویی، یاوه گوی و پریشان گوی. ۲ داد و فریادکننده، جیغ جیغو. ج: مَدَّمِید.
- مَدَّمَد مَدَّمَدَة: ۱ دروغ گفت. ۲ سخنان درهم و آشفته گفت، پریشانگویی کرد، چرند و پرند یافت.
- المَدَّمِی: ۱ آن که سخنان درهم بسیار گوید، پریشانگویی. ۲ ظریف، خوش طبع. ۳ زیرک، مکار، حيله گر.
- المَدَّم (ذ م م): ۱ فا. ۲ نکوهیده، ناپسند. ۳ ساکن، بی حرکت. ۴ «امر س»: کاری عیبناک.
- المَدَّم (ذ م ر): ۱ مف س دَمَّر. ۲ گردن و اطراف آن. ۳ شانه، کتف. ۴ «بلغ الأمر س»: کار سخت شد.
- المَدَّم (ذ م م): ۱ مف س دَمَّم. ۲ ناپسند، نکوهیده، مذموم. ۳ «مکان س»: جای محترم، مکان پر امنیت و مصونیت و مطمئن، حریم امن.
- المَدَّمَة: ۱ مصدّم. ۲ نکوهش، انتقاد. ۳ ابرو حرمت، حق. ۴ «فلاّن ذو س»: فلاّنی بر مردم گران و

ناخوشایند است. ۵ «أخذتني منه س»: از او به سبب بی‌حرمتی تنگ و خفت یافتم.

**المذموم:** دروغگوی فریبکار. ج: مذموم. ع: مذموم.

**المذنب (ذ ن ب):** ۱. دم‌دراز. ۲. آبراهه و جویبار تنگ و باریک، (اصطلاحاً) آبروی که آبی چون دم موش از آن بگذرد. ۳. جویباری که از مرغزاری به جای دیگر رود. ۴. ملعقه (ملاقه)، چمچه. ج: مذائب.

**المذنب (ذ ن ب):** ۱. م ف ع ذنب. ۲. دم‌دار. ۳. «نجم س»: ستاره دنباله‌دار.

**المذنب (ذ ن ب):** ۱. مؤنث مذنب. ۲. ستاره دنباله‌دار، شهاب. ۳. پروانه‌ای بزرگ از پولک‌بالان که لار و آن زیانهای بسیار به برخی سبزیها می‌زند.

**المذنب (ذ ن ب):** ۱. مص ذ هب. ۲. آیین، کیش، مذهب. ۳. طریقه، روش، شیوه، راه. ۴. اصل، اساس. ۵. عقیده، مسلک. ۶. وضوخانه. ج: مذاهب. ۷. «المذاهب»: کمربندهای زران‌دود، تسمه‌های (ذهبی) طلایی یا زرکوب. ۸. «مذاهب الإسلام»: مذهبهای اسلامی اهل تسنن که چهار است: حنفی، شافعی، حنبلی و مالکی.

**المذنب (ذ ه ب):** ۱. م ف ع اذهب. ۲. زران‌دود. ۳. اسبی که سرخی آن به زردی زند.

**المذهل (ذ ه ل):** ۱. جایی که در آن سرگشته و مبهوت شوند، جای دهشت‌انگیز. ۲. آنچه آدمی را سرگرم و مشغول کند، مشغولیت.

**المذهبات (ذ ه ب):** ۱. ج: سالم مذهبته ع ذهب. ۲. هفت قصیده‌ی باقی مانده از دوران جاهلیت عرب که پس از معلقات هفتگانه و در مرتبه دوم قرار دارند.

**المذوب (ذ و ب):** ظرفی که در آن چیزی ذوب کنند و بگدازند، بوتۀ فلزگدازی. ج: مذاب.

**المذوب (ذ و ب):** ۱. ظرفی که در آن چیزی ذوب کنند و بگدازند، بوتۀ فلزگدازی. ۲. قاشق، ملعقه (ملاقه)، چمچه، کفگیر و مانند آن. ج: مذاب.

**المذود (ذ و د):** ۱. آخور ستوران. ۲. آلت دفاعی، آنچه با آن از خود دفاع کنند. ۳. شاخ گاو نر. ۴. زبان. ج: مذود و مذاوید. ۵. «رجال مذود»: مردانی که از مال و

خانواده خود پاسداری و دفاع کنند.

**مذی — مذياً (م ذ ی):** ۱. الفرس: اسب را به چرا فرستاد. ۲. از آن مرد (مذی) تراوش کرد ع مذی.

**المذی (م ذ ی):** ۱. ج: مذیة. ۲. مص مذی. ۳. آبی لزوج که هنگام تحریک از مجرای منی مرد بترآود. (و غیر از منی است). ۴. آبی که از دهانۀ حوض بیرون رود.

**المذی و مذی ج:** مذیة (متن اللغة).

**المذیاع (ذ ی ع):** ۱. آن که همواره راز دیگران را فاش کند، دهان‌لق. ۲. بلندگو. ۳. میکروفون. ۴. رادیو. ج: مذایع.

**المذیال (ذ ی ل):** درازدامن، بلنددامان (برای مذکر و مؤنث).

**المذیب (ذ و ب):** گدازنده، ذوب‌کننده. ع: مذوب.

**المذیة:** آینه. ج: مذی (متن اللغة).

**المذینذ (م ذ ذ):** دروغگو ع: مذمینذ.

**المذیق (م ذ ق):** ۱. شیر آمیخته با آب. ۲. دوستی ناخالص و ریایی.

**المذیل (م ذ ل):** ۱. آهن نرم، نرم‌آهن، آهنی که زود بشکند. ۲. ناآرام و دلتنگ. ۳. بیمار و ناتوان. ۴. فاش‌کننده راز. ۵. کسی که از جوانمردی چیزی را به دیگری ببخشد. ج: منذلی و مذلاء.

**المذیة:** ۱. مص مزة از مذی. ۲. آینه. ج: مضاء ع: مذیة.

**المذی:** ۱. راه‌آب میان حوض، آبی که از فواره بیرون آید. ۲. آبی که هنگام تحریک از مرد بترآود ع: مذی.

**المذیة:** آینه صیقل‌یافته. ج: مضاء و مذیات و مذایا.

**المزاة (ر أ ی):** دیدار، منظر.

**المزاة (ر أ ی):** آینه. ج: مزاء و مزایا.

**المزاس (ر أ س):** (از اسبان) ۱. اسبی که در مسابقه سر دیگر اسبان را گازگیرد. ۲. اسبی که در راه رفتن و دویدن دیگر اسبان را با سر بزند، اسب کله‌زن. ج: مزاس (نا) و مزاسینس.

**مزة — مزءاً:** ۱. خورد. ۲. س الطعام: خوراک گوارا و دلپذیر شد.



المذود

- مَرَأٌ - مَرَأَى الشَّيْءَ: مزه آن چیز را چشید. - مَرِيٌّ - مَرَأٌ  
مَرَأٌ - مَرَأَةٌ و مَرَأَةٌ الطَّعَامُ لَهُ: غذا برای او خوشگوار شد.  
مَرَوَةٌ - مَرَأَةٌ - مَرَوَةٌ - مَرَأَةٌ  
مَرَوَةٌ - مَرَوَةٌ - مَرَوَةٌ - مَرَوَةٌ  
مَرَوَةٌ (در اصل امرؤ بوده که همزه آن در حالت معرفه و جوباً حذف شده است): ۱. مص. مَرَأٌ. ۲. مرد، آدمی. ج: رَجَالٌ (از غیر لفظ خود). (بعضی جمع آن را مَرَوُونَ گفته‌اند). مؤ: مَرَأَةٌ و مَرَةٌ. مثنا: مَرَأَانِ.  
مَرَوَةٌ و المَرَوِيَّةُ: (رأی) آبستنی که بارداریش از بزرگ شدن پستانهایش پیدا باشد (لا).  
مَرَوَاتٌ (رأب): تعمیرگاه اتومبیل و دیگر ماشینها. ۲. گاراژ، پارکینگ اتومبیل.  
مَرَوَاتٌ: ۱. مصدر مَرَه از مَرَأٌ. ۲. گوارایی غذا. ۳. مؤنث مَرَه، زن (در اصل اِمْرَأَةٌ بوده که همزه آن در معرفه و جوباً حذف شده است) ج: نِساءٌ (از غیر لفظ خود). ۴. [کیهان‌شناسی] المَرَوَاتُ: صورت فلکی شمالی موسوم به زن زنجیر شده.  
مَرَوُوسٌ (رأس): ۱. مف. ۲. آن که زیر دستِ رئیس باشد. ۳. بزرگ‌سر، کله‌گنده. ۴. آن که سر او آسیب دیده باشد.  
مَرَوِيٌّ (رأی): ۱. منظر، دیدار. ۲. مَرَوِيَّةٌ بمرأی النَّاسِ: او را پیش چشم مردم زد. ۳. هو بمرأی مِثی و مَسْمُوحٌ: او را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم.  
مَرَوَاتٌ ج: ۱. مَرَوِيٌّ. ۲. مَرَوِيَّةٌ. ۳. مَرَوَاتٌ.  
مَرَوَاتٌ ج: مَرَوَاتٌ (نا).  
مَرَوَاتٌ ج: ۱. مَرَوَاتٌ و ۲. مَرَوَاتٌ (متن اللغة).  
مَرَوَاتٌ (رأل): آن که باشتاب و تندگذر کند، زودگذر.  
مَرَوَاتٌ و مَرَوَاتٌ ج: مَرَوَاتٌ.  
مَرَوَاتٌ ج: ۱. مَرَوَاتٌ و مَرَوَاتٌ و ۲. مَرَوَاتٌ و ۳. مَرَوَاتٌ.  
مَرَوَاتٌ ج: مَرَوَاتٌ.  
مَرَوَاتٌ ج: مَرَوَاتٌ.  
مَرَوَاتٌ ج: ۱. مَرَوَاتٌ و ۲. مَرَوَاتٌ و ۳. مَرَوَاتٌ.

\* گفته‌اند مَرَوَاتٌ و مَرَوَاتٌ مفرد از لفظ خود ندارد (لس).

\*\* مفردی برای آن نیاوردند (متن اللغة) و گفته‌اند مفرد آن مَرَوَاتٌ است (اقم).

- المَراجیح** ج: مزجج و مزجاج (لس). (به صیغه جمع) ۱ بردباران، شکیبایان. ۲. نخیل - : خرما تان پَر بار (لس). ۳ شتران جنبنده و در پویه (منت، اقم)
- المَراجیح** ج: مزجوع.
- المَراجیحین** ج: مزجونه.
- المَراح** (روح): جایی که مردم بدان رفت و آمد کنند، جای آمد و شد مردم.
- المِراح**: شادمانی و به خود بالیدن، از شادی در پوست خود نکتجیدن.
- المَراح** (روح): خوابگاه و جای شبانه ستوران، اَغل، طویله.
- المَراجل** ج: مزخلة.
- المَراجِم** ج: مزخمة.
- المَراجِض** ج: ۱. مزحاض. و ۲. مزخضة.
- المَراخی و مَراخ** ج: مزخاء.
- المَراد** (م ر د، ر و د): ۱. گردن ج: مَرايَند. ۲. جای آمد و شد شتران در چراگاه.
- المَراة** ج: مَرَة.
- المَراة** (ر و د): ۱. مف - اراد. ۲. مطلوب، خواسته شده، مقصود، آنچه آن را اراده کنند. ۳. [تصوف]: پیر، آن که مرید از او پیروی و اطاعت کامل کند.
- المَراةس** ج: مزدس.
- المَراةع** ج: مزدع.
- المَراةغ** ج: مزدغة.
- المَراةفات** (ر د ف) ۱. ج: سالم مَراةفة. ۲. کلمات مترادف، کلمات هم‌معنی.
- المَراةن** ج: مزدن.
- المِراةی و مِراة** ج: ۱. مزداة. و ۲. مزیدی.
- المَراةیس** ج: مزداس.
- المَراةی** ج: مَزِدی.
- المِراةر** ج: ۱. مَر. و ۲. مَرَة. و ۳. مَرَة. و ۴. مَرِیر. ۵. ریسمان، رسن.
- المَراةر**: گیاه خشک، شاهبلوط آبی، نام دیگرش قنطریون التجمی است.
- المَراةة**: ۱. مص مَرَة. ۲. زهره، کیسه صفرا. ج: مَراةر.
- المَراةی و مَراة** ج: مَروراة و مَرورَی.
- المَراةید** ج: مَراة (معنی ۱).
- المَراةز** (ر و ز): وزن، اندازه، مقدار.
- المَراةزان** (ر و ز): دو پستان.
- المَراةب** ج: ۱. مِرزبَة. و ۲. مِرزبَة.
- المَراةیة** ج: مَرزبان.
- المَراةح** ج: ۱. مَرزح. و ۲. مِرزح.
- المَراةز** ج: مَرزَة.
- المَراةم** ج: مِرزَم.
- المَراةی** ج: مِرزبَة.
- المَراةیب** ج: مِرزاب.
- المَراةیج** ج: مِرزاج.
- المَراةیخ** ج: مِرزِیخ.
- المَراةیم** ج: مِرزام.
- المِراس** ۱. ج: مِرِیس (معنی ۱ و ۲) ۲. مص مازس. ۳. نیرومندی، ورزیدگی، قوت.
- المَراسیب** ج: مِرَسب.
- المَراسَة**: ۱. مص (ل). ۲. سختی، شدت، نیرومندی.
- المَراسیل** (ر س ل): ۱. فسا - راسل. ۲. نامه‌نگار. ۳. خبرنگار روزنامه یا خبرگزاری، گزارشگر رادیو و تلویزیون. ۴. زنی که از طریق طلاق یا جز آن از شوهر خود جدا شده باشد. و ۵. زنی که ساقهای او موی دراز و بسیار داشته باشد، زن پشمالو. و ۶. زنی که سنتی از او گذشته ولی هنوز آثاری از جوانی در وی باشد.
- المَراسیم** ج: ۱. مَرشوم. ۲. مِرْسَمَة.
- المَراسین** ج: ۱. مَرسین و ۲. مِرْسِن.
- المَراسی و مَراس** ج: ۱. مَرَساة. و ۲. مَرَسی و مَرَسی.
- المَراسیم** ج: مَرشوم.
- المَراسیب** (به صیغه جمع) (ر ش ب): گِلهاکه با آن سر خَم را بندند تا بویش بیرون نرود. (لس، منت)
- المَراسیح** (ر ش ح) ج: مِرشَح و مِرشَحَة.



المَراةر

**المُراشِد** (ر ش د) (مفرد ندارد)\* (به صیغه جمع):  
 ۱. راه‌های میانه و راست. ۲. مقاصد، خواستگاهها (الر).

**المِراشدة**: ۱. سفیدکاری خانه با آهک یا گچ، سفیدکاری. ۲. مزد سفیدکاری خانه.

**المُراشِح** ج: ۱. میزشح. ۲. میزشخه.

**المِراشِ** ج: میزشة.

**المُراشِف** ج: میزشف.

**المُراصِد** ج: مُرَصِد.

**المُراصِع** ج: مُرَصِع.

**المُراصِید** ج: میزصاد.

**المُراصِیع** ج: میزصاع.

**المُراصِیف** ج: میزصافة.

**المُراض** (ر و ض): جایی سخت و سفت در زمینی پست و هموار و نرم که آب را نگاهدارد. ج: مُرايِض و مُراضات.

**المِراض** ج: ۱. مریض. ۲. مریضة. ۳. مریض.

**المُراض**: آفتی که میوه‌ها را از بین ببرد.

**المُراضِب** (ر ض ب) آب دهان شیرین و گوارا.

**المُراضِح** ج: میزشخه.

**المُراضِخ** ج: ۱. میزضاح. ۲. میزشخه.

**المُراض** ج: میزشة.

**المُراضِع** ج: ۱. مُرَضِع. ۲. مُرَضِع. ۳. مُرَضِعات. ۳. میزشة. ۴. مُرَضِعَة.

**المُراضِی** و **مُراضِ** ج: مریض.

**المُراضِیح** ج: میزضاح.

**المُراضِیح** ج: میزضاح.

**المُراضِیع** ج: ۱. مُرَضِع و مُرَضِعَة.

**المِراط**: ۱. مص (لا). ۲. (از تیرها) تیربی‌پر. ج: مُرَط.

**المُراطَة**: موتی که در اثر شانه زدن یا چیدن فرو ریزد.

**المُراطِیب** ج: ۱. میزطاب و ۲. میزطَب.

**المِراع** ۱. ج: مُرِیع. ۲. پیه.

\* مانند تمحاین و ملایح است (منت، اقم).

**المُراعاة** (ر ع ی) ۱. مص راغی. ۲. [علم بدیع] هـ التَّنظیر: مراعات نظیر، صنعت تناسب که امور و الفاظ مناسب یکدیگر را در شعر آورند.

**المُراعی** و **مُراع** ج: ۱. مُرَاعَة. ۲. مُرَعِی.

**المُراعیف** (ر ع ف): ۱. بینی و اطراف آن. ۲. فَعَلَّتْهُ عَلِی التَّزْغَم من به: آن کار را برخلاف میل او انجام دادم، عَلِی زَغَم أَنفِی او کردم. ۳. «لُوْثِی عَلِی بِه كَ»: (معمولاً به زن گویند): بر بینی خود و اطراف آن نقاب بزن، بینی‌بند بزن. ۴. هـ الأَقلام: نوک قلم، فاقِ قلم. و ۵. تراوشهای قلم، آثار قلمی (لا).

**المُراع**: جایی که ستور در آن غلت زند.

**المُراعِیب** (ر ع ب): رغبتها، طمعها، آرها.

**المُراعَة**: ۱. جای غلت زدن ستور. ۲. مرآه خر، ماچه الاغ.

**المُراعِم** ج: ۱. مُرَعِم. ۲. مُرَعِم.

**المُراعِم** (ر ع م): ۱. مَف. ۲. راعِم. ۳. گریزگاه. ۳. دژ، پناهگاه، قلعه. ۴. آشفته، سراسیمه، پریشان. ۵. در تعبیر قرآنی راه و گریزگاهی است که چون شخص منکری ببندد بر زغم او و موجب خشمگینی او باشد آن راه را در پیش می‌گیرد «وَمَنْ يَهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاعِمًا كَثِيرًا» (قرآن مجید، نساء، ۱۰۰/۴): هر کس در راه خدا هجرت کند در زمین گریزگاه و فراخنای بسیار باید (اعم).

**المُراعِی** و **مُراع** ج: ۱. میزغاة. ۲. میزغَة.

**المُراعِی** ج: مُرَفَأ.

**المُراعِد** ج: ۱. مُرَفِد و مُرَفِد. ۲. میزفد.

**المُراعِیس** ج: میزفس.

**المُراعِیض** ج: مُرَفِض و مُرَفِض.

**المُراعِی** (ر ف ع) ۱. ج: مُرَفِع. ۲. [در مسیحیت] چند روز معین قبل از روزه چهل روزه بزرگ مسیحیان.

**المُراعِی** (ر ف ع): ۱. فاع. ۲. رافع. ۲. وکیل دادگستری، وکیل دعاوی، وکیل مدافع.

**المُراعَة** (ر ف ع): ۱. مص رافع. ۲. مرافعه، دعوا، دادخواهی یا دفاعیه‌ای که وکیل دادگستری به دادگاه

می دهد.

**المَرَاغِغ** (ر ف غ) (مفرد از لفظ خود ندارد) (به صیغه جمع): بیخ دستها، زیر بغلها، کشاله‌های ران.

**المَرَاغِغِی** (ر ف ق) ۱. ج: مَرَفِغ و ۲. مَرَفِغ. ۳. مَرَفِغَة الدَّارِ: تجهیزات خانه چون دستشویی و گرمابه و شوفاژ و تهویه مطبوع و جای ریختن فاضلاب و برف و جز آن، متعلقات و تأسیسات رفاهی خانه. ۴. مَرَفِغَة البِلَادِ: درآمد شهرها، عایدات شهرها مانند عواید گمرک و عوارض شهرداری و فرودگاه و بندر و جز آنها.

**المَرَاغِید** (ر ف د): گوسفندانی که تابستان و زمستان و هر فصلی شیر دهند.

**المَرَاغِیع** ج: مَرَاغِیع.

**المَرَاغِی** ج: مَرَاغِیَة و مَرَاغِیَة.

**المَرَاغِیب** ج: ۱. مَرَاغِیب و ۲. مَرَاغِیب و ۳. مَرَاغِیبَة.

**المَرَاغِیب** (ر ق ب) ۱. مَرَف ← رَاقِب، زیر نظر گرفته شده. ۲. بازبینی شده، کنترل شده. ۳. (کتاب و مطبوعات و فیلمها و برنامه‌های نمایشی): سانسور شده. ۴. (خطوط تلفن و ارتباطات): زیر شنود قرار گرفته، استراق سمع شده (المو).

**المَرَاغِیب** (ر ق ب) ۱. فَا ← رَاقِب: ناظر. ۲. بازبین، کنترل کننده. ۳. سانسورچی مطبوعات و فیلمها و برنامه‌های نمایشی. ۴. مَرَفَة الحَسَابَات: حسابرس. ۵. مَرَفَة العَمَال: سرکارگر، ناظر کارگاه.

**المَرَاغِد** ج: مَرَاغِد.

**المَرَاغِص** ج: مَرَاغِص و مَرَاغِصَة.

**المَرَاغِغ** ج: ۱. مَرَفِغ و ۲. مَرَفِغ.

**المَرَاغِی** (ر ق ق) ۱. ج: مَرَق. ۲. مَرَقَة البطن: جاهای نرم و نَئِک شکم. ۳. [کیهان‌شناسی] ستاره‌ای در صورت فلکی مسلسلة که بیست و هشتمین منزل قمر است.

**المَرَاغِیَة**: موی یا پشم که چیده یا کنده باشند.

**المَرَاغِیل** ج: مَرَاغِیل (اقم) ← مَرَاغِیل.

**المَرَاغِی** و **مَرَاغِی** ج: ۱. مَرَاغِیَة و مَرَاغِیَة. ۲. مَرَاغِی.

**المَرَاغِید** ج: مَرَاغِید.

**المَرَاغِیق** ج: مَرَاغِیق.

**المَرَاغِیل** ج: مَرَاغِیل.

**المَرَاغِیب** ج: مَرَاغِیب.

**المَرَاغِیبِی**: ۱. منسوب به مَرَاغِیب، ج: مَرَاغِیب. ۲. مَلَاغ، ناوی، کشتیران، قایقران (المو).

**المَرَاغِید** (ر ک د): ۱. جاهایی که انسان و جز او در آن بایستد و آرام گیرد، توقفگاهها. ۲. زمینهای هموار.

**المَرَاغِیز** ۱. ج: مَرَاغِیز. ۲. (به صیغه جمع): مَرَاغِیز رویدن دندانها، رستنگاههای دندانها.

**المَرَاغِیض** ج: ۱. مَرَاغِیض. ۲. مَرَاغِیض و ۳. مَرَاغِیضَة.

**المَرَاغِیل** ج: ۱. مَرَاغِیل. ۲. مَرَاغِیل.

**المَرَاغِین** ج: مَرَاغِین.

**المَرَاغِیبِی** ج: مَرَاغِیبِی (اقم، نا).

**المَرَاغِیبِی** ج: مَرَاغِیبِی.

**المَرَاغِیبِیَة**: گیاهی ترش که شتر آن را خورد، ترشک (اقم، نا). ج: مَرَاغِیبِی.

**المَرَاغِیبِیض** ج: مَرَاغِیبِیض.

**المَرَاغِیوم** (ر و م): ۱. مَصْرَام ← مَرَاغِیوم. ۲. مطلب، مراد، خواسته (به معنی خواهش)، آهنگ. ج: مَرَاغِیوم.

**المَرَاغِیوم** ج: مَرَاغِیوم.

**المَرَاغِیوم** ج: مَرَاغِیوم.

**المَرَاغِیوم**: ۱. نرم و جنبان. ۲. باطل، بیهوده، ناچیز. **المَرَاغِیومِی**: نَزْکوهی آفریقایی. Kobus (S)

**المَرَاغِیس** ج: مَرَاغِیس.

**المَرَاغِیض** ج: مَرَاغِیض.

**المَرَاغِیق** (ر م ق): ۱. فَا. ۲. آن که دوستی او باکسی یا به چیزی کم و ناچیز باشد، آن که کم دوست شود و کم دوستی کند. ۳. بدخوی.

**المَرَاغِیل** ج: مَرَاغِیل.

**المَرَاغِین** ج: مَرَاغِین.

**المَرَاغِیبِی** و **مَرَاغِیب** ج: ۱. مَرَاغِیب و ۲. مَرَاغِیب. ۳. مَرَاغِیبِی و ۴. مَرَاغِیبِی.

**المَرَاغِیبِی** ج: مَرَاغِیبِی.



المَرَاغِیبِی

دیدهبانی. ۲. جایی که باز و شاهین در آن می‌ایستند.  
 ج: مَرَبُّی ← مَرَبُّبًا.  
 المَزْبَاء (ر ب ا): پله، نردبان. ج: مَرَبُّی.  
 المِزْبَاب (ر ب ب): زمین پُر سبزه و گیاه.  
 المِزْبَاع (ر ب ع): ۱. زمینی که در آغاز (ربیع) بهار در آن سبزه بروید. ۲. ماده شتری که همواره در (ربیع) بهار بزاید. ۳. (زَبَع) یک چهارم غنیمت جنگی که در جاهلیت رئیس قبیله برای خود برمی‌داشت. ۴. چهارشانه، متوسط‌القامه. ج: مَرَبُّبِج.  
 المِزْبَال (ر ب ل): زمینی که در آن گیاه (زَنَل) افسنتین کوهی یا بومادران بسیار روید. ج: مَرَبُّبِل.  
 المَرَبِّ (ر ب ب): ۱. محل اقامت و اجتماع مردم. ۲. باشگاه، کلوب. ۳. مردی که مردم را گرد آورد. ۴. زمین پُر گیاه.  
 المَرَبِّب (ر ب ب): ماده شتری که بچه خود را دوست دارد و همواره در کنار آن است ← اَرَبِّب.  
 المَرَبِّب (ر ب ب): ۱. مف. ۲. آن که بدو چیزی بخشیده باشند، انعام‌یافته. ۳. آنچه با رَبِّب درست شده باشد. ج: مَرَبِّبَات.  
 المَرَبِّبَة (ر ب ب): مملکت، سلطنت، کشور. ج: مَرَبِّبَات.  
 المَرَبِّبَع (ر ب ع): ۱. مف ← رَبِّبَع. ۲. [هندسه]: شکل چهارگوش هندسی، مرتب. ۳. [حساب]: حاصل ضرب عددی در خود، عدد به توان دو، مجذور. ۴. [رَجُلٌ سَ الحابین]: مردی که ابروهای درشت و پر مو دارد، چهار ابرو.  
 المَرَبِّبَة (ر ب ق): ۱. مؤنث مَرَبِّب. ۲. نان آغشته به چربی، نان روغنی.  
 المَرَبِّبِي (ر ب و): ۱. مف ← رَبِّبِي. ۲. مَرَبِّبَات.  
 المِزْبَد (ر ب د): ۱. اَغْلِ ستوران و دامها. ۲. فضای پشت خانه. ۳. جایی یا چیزی که در آن خرما خشک کنند، دستگاه خرما خشک‌کنی. ج: مَرَبِّبِد.  
 المَزْبِض (ر ب ض): ۱. اَغْلِ گوسفندان و طویله ستوران. ۲. جای گرد آمدن رودها در شکم. ج:

المَرَامِيزُ: (از شتران) شتر پُر تحرک که سوار خود را بسیار تکان دهد.  
 المَرَامِيزُ: ج: مَرَمِيزُ. تیرهای پُر آراسته و اصلاح شده (قا، منت).  
 المَرَامِيزُ: ج: مَرَمِيزَةُ.  
 المَرَاهِي وَ مَرَاهٍ: ج: مِرَاهُ.  
 المَرَاهِب (ر ه ب): (به صیغه جمع): ۱. ترسگاهها. ۲. ترسها، بیمها (لا).  
 المَرَاهِصُ \* ۱. ج: مَرَهَصَة (لا، الر، المند) ۲. (به صیغه جمع) نردبان، پله (لس).  
 المَرَاهِيق (ر ه ق): ۱. فا ← رَاهِق. ۲. پسر یا دختر نوجوان، نزدیک به سن بلوغ (لا) بین چهارده تا بیست و پنج سالگی.  
 المَرَاهِقَة (ر ه ق): ۱. مص ۲. سالهای نزدیک به سن بلوغ (لا) مرحله بلوغ و نوجوانی و جوانی.  
 المَرَاهِمُ: ج: مَرَمِمْ.  
 المَرَاهِي وَ مَرَاهٍ: ج: ۱. مِرَاهُ و مَرَاهَة و ۲. مَرَهِي.  
 المَرَاوِبُ: ج: مِرْوَب.  
 المَرَاوِثُ: ج: مَرَاث.  
 المَرَاوِحُ: ج: ۱. مَرْوَحَة و ۲. مِرْوُوح و مِرْوُوحَة.  
 المَرَاوِدُ: ج: مِرْوُود.  
 المَرَاوِلُ: ج: مِرْوُول.  
 المَرَاوِي وَ مَرَاوٍ: ج: مِرْوُوی.  
 المَرَاوِیجُ: ج: مِرْوَاوِج.  
 المَرَاوِید (از شتران): شتری که به شترخان آمد و شد کند.  
 المَرَايَا: ج: ۱. مِرَاة و ۲. مَرِي. ۳. مَرِيَة.  
 المَرَايَعَة (ر و ح): سرور و شادمانی‌ای که از یقین حاصل شود.  
 المَرَايِضُ: ج: مَرَاض.  
 المِزْبَا وَ المِزْبَاة (ر ب ا): ۱. جای دیدهبانی، برج

\* گویند مَرَهَصَة جمع ندارد (الم). واحد آن شنیده نشده (قا، منت) یا مَرَهَصَة است به فتح یعنی همان لفظ مفردش جمع نیز هست (منت).



المِرْتَاجُ

**المَرْبُطُ** (ر ب ط) : جای بستن ستوران، اصطبل. ج : مرابط.

**المِرْبِطُ** و **المِرْبِطَةُ** : رسن و زنجیر و مانند آن که با آن ستوران را بندند. ج : مرابط.

**المِرْبِيعُ** (ر ب ع) : ۱. باران بهاری. ۲. جایی که فصل (ربیع) بهار را در آن بگذرانند، بهارگاه. ۳. تفریحگاه، جای بازی و سرگرمی. ج : مرابع.

**المِرْبِيعُ** (ر ب ع) : ۱. مف. ۲. مبتلا به تب (ربیع) که هر چهار روز یک بار می‌گیرد.

**المِرْبِيعُ** (ر ب ع) : ۱. فا. ۲. ماده شتری که در بهار بچه بزاید. شتر بهارزای.

**المِرْبِيعَةُ** و **المِرْبِيعَةُ** (ر ب ع) : چوبی که دو سوی آن را گیرند و بار را به وسیله آن بر پشت ستور نهند. ج : مرابع.

**المِرْبُوبُ** (ر ب ب) : ۱. مف. ۲. تربیت یافته، پرورده. ۳. بنده، مملوک.

**المِرْبُوعُ** (ر ب ع) : ۱. مف. ۲. مرد چهارشانه، متوسط القامه. ۳. مبتلا به تب (ربیع) که هر چهار روز یکبار گیرد. - زَنَعَةُ.

**المِرْبُوعَةُ** : ۱. مؤنث مربوع. ۲. زمینی که باران (زبیع) بهاری بر آن باریده باشد.

**المِرْبُوعِيُّ** : ۱. دستگاه نگهداری و پرورش ماهی زینتی، آکواریوم. Aquarium. ۲. - الخشرات: جای پرورش حشرات آزمایشگاهی. Insectarium, Insectary (E) (المو).

**مَرَّتْ بِمَرَاتٍ الشَّيْءُ** : آن چیز را نرم و صاف و هموار و تابان کرد.

**مَرَّتْ بِمَرُوتَةٍ** ۱. الرَّجُلُ : آن مرد دارای بدن بی‌مو شد. ۲. - ت الأَرْضُ : آن زمین بی‌گیاه شد.

**المَرَّتُ** : ۱. مصد مرّت. ۲. بیابان بی‌گیاه. ۳. زمینی که خاکش خشک نباشد ولی گیاه نرویند، زمین بی‌حاصل. ج : أمّرات و مَرُوت و أماریت. ۴. رَجُلٌ - : مردی که ابروهایش موی نداشته باشد، دارای ابروی بی‌موی. ۵. هو - الجسد: بر تنش مویی نیست.

**المَرْوُتُ** ج: مَرُوت.

**المَرْتَابُ** (ر ی ب) - إرتاب : ۱. شک‌کننده، آن که به شک باشد، گمان‌مند. ۲. دیرباور. ۳. - به أوفیه أوفی أمره: مشکوک، مورد بدگمانی.

**المِرْتَاجُ** (ر ت ج) : کلون در، شب‌بند، چفت، قفل در. ج : مَرَاتِيج.

**المِرْتَاحُ** (ر و ح) : ۱. فا إرتاح. ۲. پنجمین اسب در مسابقه اسب‌دوانی.

**المِرْتَبُ** (ر ب أ) : برج دیده‌بانی. - مَرْتَبَةٌ.

**المِرْتَبَةُ** (ر ت ب) : ۱. منزلت، جایگاه، رتبه، پایه. ۲. مقام والا. ۳. موقعیت دشوار، مقام سخت «مَنْ مَاتَ عَلَى مَرْتَبَةٍ مِنْ هَذَا المِرْتَابِ بَعِثَ عَلَيْهَا» : کسی که در حال یکی از این عبادت‌های دشوار بمیرد در رستخیز بر همان عبادت برانگیخته می‌شود. ۴. [حساب] : مرتبه اعداد مانند مرتبه یگان و دهگان و صدگان و هزارگان. ج : مَرَاتِب.

**المِرْتَبِعُ** (ر ب ع) : اقامتگاه بهاری، بهارگاه.

**المِرْتَبِينُ** (ر ب ن) : فا، بالارونده بر بالای چیزی، به جای بلند برآینده.

**المِرْتَبُ** (ر ت ب) : ۱. مف. ۲. حقوق ماهیانه کارمند، راتبه، شهریه، مقرری.

**المِرْتَبَةُ** (ر ت ث) : ۱. مف. ۲. شخص برداشته شده با رمقی اندک از معرکه جنگ.

**المِرْتَبِجُ** (ر ت ج) : راه تنگ و باریک، باریکه راه کوهستانی، تنگه. ج : مَرَاتِيج.

**المِرْتَبِجُ** (ر ت ج) : ۱. مف. ۲. جای پُر سبزه و گیاه. ج : مَرَاتِيج.

**المِرْتَبَلُ** (ر ح ل) : ۱. مف. ۲. جای کوچ. ۳. - المَجْمَلُ : جای پالان یا جهاز بر پشت شتر.

**المِرْتَبِخُ** (ر ت خ) : ۱. فا - إرتبخ. ۲. «سکران -» : مست بسیار مست، سیاه‌مست، (اصطلاحاً) قَرَه‌مست.

**المِرْتَبَدِحُ** (ر د ح) : ۱. مف - إرتدح. ۲. فراخی، گستردگی.

**المِرْتَبَدِمُ** (ر د م) : ۱. مف - إرتدم. ۲. (از جامه‌ها)



- جامهٔ کهنه و وصله‌دار.  
**المُرْتَزِق** (ر ز ق): ۱. مف - از تَزَق. ۲. آنچه از آن بهره‌مند شوند، رزق، روزی.  
**المُرْتَزِقَة** (ر ز ق): ۱. مؤنث مَرْتَزِق - از تَزَق. ۲. جیره‌خواران. ۳. سربازانی که با گرفتن مزد برای کشوری غیر از کشور خود جنگ کنند، سربازان مزدور.  
**المُرْتَزَم** (ر ز م): از رَزَم: «ترکه بالمُرْتَزَم»: او را به زمین چسباند.  
**المُرْتَع** (ر ت ع): چراگاه. ج: مَرَاتِع.  
**المُرْتَع** (ر ت ع): ۱. فاعل از تَع. ۲. شخصی پُر روکه به هرچه خواهد با اصرار دست یابد، خواهندهٔ سبج.  
**المُرْتَفِق** (ر ف ق): ۱. مف - از تَفَق. ۲. تکیه‌گاه، بالش، پستی، مخدّه. ۳. آنچه از آن بهره‌مند شوند، چیز پُر فایده و سودمند.  
**المُرْتَقَى** (ر ق ی): ۱. مف - از تَقَى. ۲. جای بالا رفتن.  
**المُرْتَغِب** (ر غ ب): ۱. فاعل از تَغَب. ۲. سنگین، گران.  
**المُرْتَكِز** (ر ک ز): ۱. فاعل از تَكَز. ۲. ساقهٔ خشک و بی‌برگ گیاه.  
**المُرْتَكُض** (ر ک ض): ۱. مف - از تَكُض. ۲. جایی که آب بسیار در آن گرد آید، تالاب، آبگیر.  
**المُرْتَكَّ** (ر ک ک): ۱. فاعل از تَكَّ. ۲. آن که در تنهایی زبان‌آور باشد ولی چون با کسی به مجادله برخیزد از سخن گفتن فرو ماند و زبانش بند آید. ۳. «سکران س»: مستی که سخنش نامفهوم باشد.  
**المُرْتَكَم** (ر ک م): ۱. مف - از تَكَم. ۲. «الطَّرِيق»: شاهراه، جاده، میانهٔ راه.  
**المُرْتَكِي** (ر ک و): ۱. فاعل از تَكَى. ۲. ثابت، پایدار، دائم، همیشگی.  
**مَرَجٌ** مَرَجاً ۱. الشیء: آن چیز را نرم کرد. ۲. - الثَّمَرُ و نحوهٔ بیدهٔ فی الماء: میوه و مانند آن را با دست در میان آب مالید و فشرده و لِه و ریز ریز کرد. ۳. - إصْبَغَهُ: انگشت خود را مکید. ۴. - الصَّبِيُّ ثَدِيٌّ أُمُّهُ: کودک پستان مادرش را مکید. ۵. - الدَّوَاءُ فِي الْمَاءِ: دارو را در آب فرو برد و خیس کرد.  
**مَرِثٌ** مَرَثاً عَلَى الْخِصَامِ: بر دشمنی دشمنان شکیبا شد و بردباری ورزید.  
**المَرِث**: بردبار در برابر دشمنی دشمنان، شکیبا.  
**المَرْثَاة** (ر ث و، ر ث ی): ۱. مصدر مَرَثَى. ۲. شعر و مانند آن که در ستایش صفات خوب شخص مرده خوانند، مرثیه. ج: مَرَاثِ. ۳. «المَرَاثِي السَّبْع»: هفت قصیدهٔ مرثیهٔ گزیده از اشعار شاعران عرب. - مَرْثِيَّة.  
**المَرْثَد** (ر ث د): مرد بخشنده و بزرگوار. ۲. شیر بیشه. ج: مَرَاثِد.  
**المَرْثَم** و **المِرْثَم** (ر ث م): بینی. ج: مَرَاثِم.  
**المَرْثُوهُ** (ر ث أ): ۱. مف. ۲. سست‌دل و کم‌هوش.  
**المَرْثُوُّ**: مرد کم‌هوش و سست‌دل - مَرْثُوٌّ.  
**المَرْثِيَّة** (ر ث و، ر ث ی): ۱. مصدر مَرَثَى. ۲. سوگنامه، مرثیه. - مَرْثَاة.  
**مَرَجٌ** مَرَجاً ۱. الدَّابَّةُ: ستور را به چراگاه رها کرد. ۲. - ت الدَّابَّةُ: ستور در چراگاه چرید. ۳. - لسانه فی أعراض النَّاسِ: زبانش را به بدگویی و بی‌آبرو کردن مردم گشود. ۴. - الكَذِبُ: زبانش را در دروغگویی آزاد گذاشت. ۵. - الحَاكِمَةُ الرِّعِيَّةُ: حکمران مردم را در فساد و تباهی و انهداد، آزاد گذاشت. ۶. - الأَمْرُ: کار را تباه کرد. ۷. - الشیءُ بالشیء: آن چیز را با آن یک درآمیخت. ۸. - الشیءُ: آن چیز را ریود.  
**مَرَجٌ** مَرَجاً ۱. اللَهَبُ: زبانهٔ آتش بالا گرفت. ۲. - الخَاتَمُ فِي الإصْبَعِ: انگشتری در انگشت جنبید.  
**مَرَجٌ** مَرَجاً ۱. العَهْدُ و الأمانَةُ و الذِّينُ و الأَمْرُ: پیمان و امانت و دین و کار تباه و نابسامان و درهم و برهم و پریشان شد. ۲. - الخَاتَمُ فِي الإصْبَعِ: انگشتری در انگشت جنبید، جابجا شد. ۳. - الشیءُ: آن چیز درهم آمیخت، قاطی شد. ۴. - النَّاسُ: مردم درهم آمیختند و پریشان شدند.  
**المَرَج**: ۱. مصدر مَرَج. ۲. فساد، تباهی. ۳. شتران رها